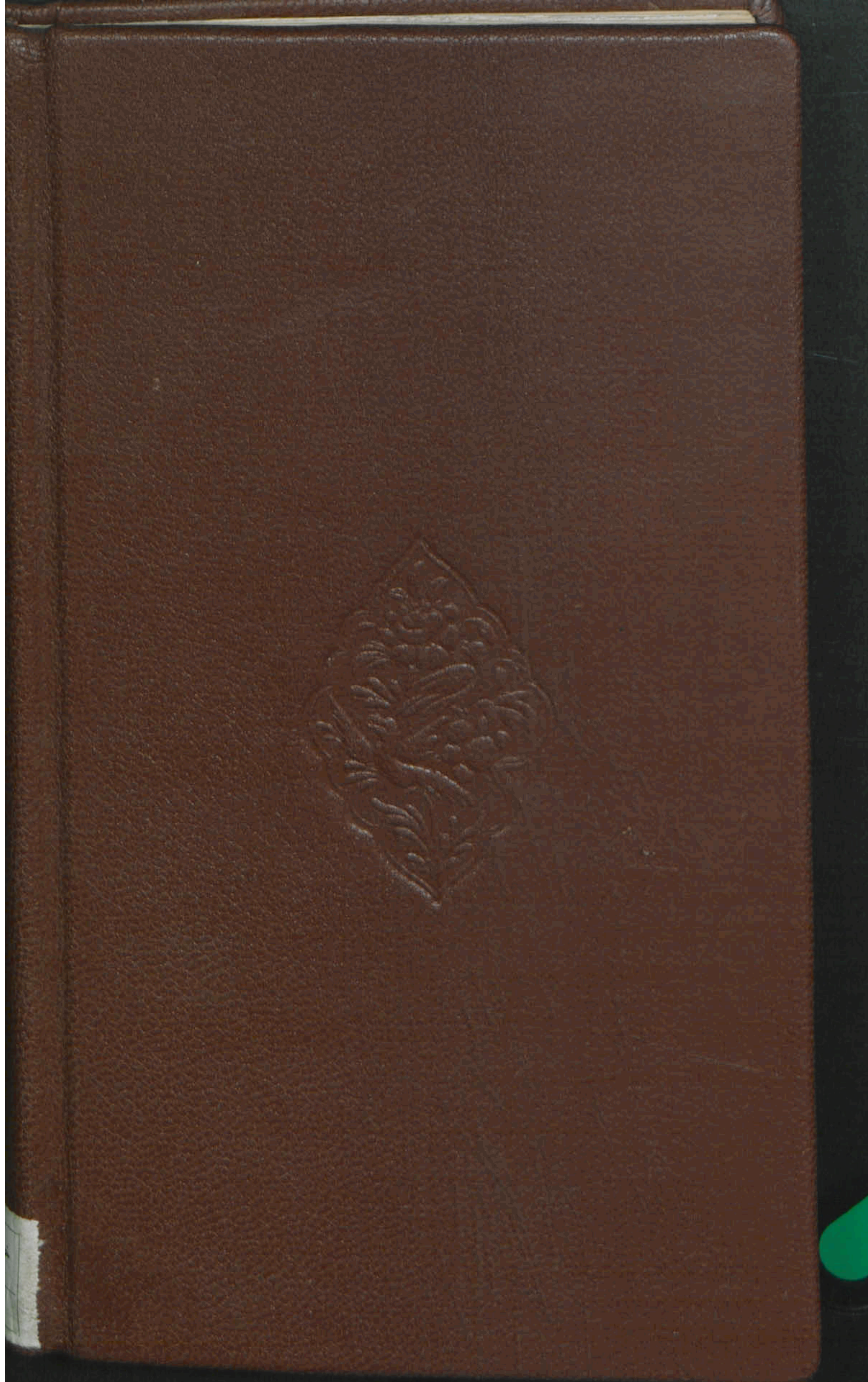




قصائد



قصائد از دیوان مولوی جان جان

قصاید حسین

این کتاب لطف علی است
اگر کسی دعوه کند باطل است

## دیوان حسین ثنائی




### قصاید حسین ثنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم

ای طعنه زن زروی تو گوهر بر آفتاب ❊ وی در عرق چو روی تو از گوهر آفتاب
خواهد اگر بیاد بسم آغوشی نیت ❊ چشم رمد کشیده کشد در بر آفتاب
سرشار از آن شود می نور بس که قطره ❊ ریزد ز ظرف حسن تو در ساغر آفتاب
گر آورد خیال نکاهت بدل کند ❊ در جرم مه شکاف چو پیغمبر آفتاب
ختم رسل که سرمه چشم جهان فروز ❊ گیرد ز خاک مقدم آن سرور آفتاب
از نور اینس انکورد در جسم غذا ❊ زاید چو طفل یکشبه از مادر آفتاب
ای آنکه با ضمیر تو اتش کرکنند حشر ❊ باشد سیاه نامه تر از دفتر آفتاب
چون شخص سر فراز رود سایه بعد ازین ❊ آینه دار قد تو گردد گر آفتاب
دیگر بروی خاک پریشان فتد ضیا ❊ گر سایه زدست تو افتد بر آفتاب

از شوق این که جای بایوان کند ترا ❊ در بیضه همچو مرغ بر آرد پر آفتاب
رایت بلطف تربیت بیضه گر کند ❊ دیگر ز مرغ سایه نیفتد بر آفتاب
یکذره از ضمیر تو بیرون اگر فتد ❊ از شرق تا بغرب شود یکسر آفتاب
آید ز شان حفظ تو گر بهر ذکر او ❊ زنبور سان ز موم کند سر آفتاب
بیند جواره از سپر تیغ از ... ❊ در عدل تو بتارک نیلوفر آفتاب
بر داشته چو طفل درم ریخته بکاب ❊ از مطبخ تو مایه ز خاکستر آفتاب
باشد جهان که افتد بر روی سایه اش ❊ خواهد بزیر قدر تو گردد گر آفتاب
طلس فرو رود بزمین همچو جرم آب ❊ گردد اگر وقار ترا بستر آفتاب
در کشوری که صرصر قهارت وزید ❊ دیگر ندید سایه در آن کشور آفتاب
باشد کناره ... پس ازین ... گر نهند ❊ از طبع تو بصفحه مسطر آفتاب
گر دست قدرت تو دهد خامه اش کشند ❊ بر خاک همچو ظل صنوبر آفتاب
گردد چو غنچه بر تن او بستر آسمان ❊ تشریف جاهت ار فکند در بر آفتاب
حفظ تو گر ز سایه کند سایه را سپر ❊ بر کشته دم به بیند از خنجر آفتاب
جایی که ابر تیغ تو طوفان کند پدید ❊ آرد حسام خویش بر و شکر آفتاب

در منقبت حضرت شاه ولایت مرتبت کرم الله وجهه

دود دلش بخلق خاصیت زعفران دهد ❊ سوزد ببزم خلقت اگر مجمر آفتاب

خوش وقت بیدلی که غمت اختیار کرد　　نقد بقا براه محبت نثار کرد

میجست اجل سبب زپی قتل عالمی　　یک غمزه از تو دید وبدان اختصار کرد

گرفت فتنه جون سر زلفت بانبهی　　اکنون نسیم عدل شهش تار و مار کرد

یعنی علی عالی اعلی که روز رزم　　جرخش لقب غضنفر دلدل سوار کرد

حفظ قضا تو آنکس تو اندر بروز کین　　زندان برای حبس صبا از غبار کرد

دریا دلا تویی که طمع را جو انتظار　　در دیدهٔ امید عطایی تو خوار کرد

لرزد مدام از جه دل و دست آفتاب　　گر نه شراب لطف تو او را خمار کرد

امر ترا بیار یی گردون جه احتیاج　　کی روزگار کار بدست جبار کرد

در روزگار جود تو باد خزان طمع　　غنی بگل منبل بیوس و کنار کرد

عنقا صفت نماند ز صید امل نشان　　تا باز همت تو هوای شکار کرد

گیرد به پنبهٔ صبح سراپای مهر را　　از بس که نور رای تو اش شرمسار کرد

در عهدت آبگینه بی امتحان حفظ　　دست نزاع در کمر کوهسار کرد

ایزد زمین قدر ترا کند تا بتاب　　آنکه برا و اساس سپهر استوار کرد

طفل رحم جو غنچه کند ساز و برگ عیش　　تا سایهٔ ابر عدل تو بر روزگار کرد

شیر حباب دیده کند از پرند خور　　جائی که شمع رای تو نور آشکار کرد

روید گیاه او همه بر شکل فرقدان　　بر هر زمین که سایه کین ذوالفقار کرد

با تو دو دل جراست عدو گر به دل دلش　　یکره بکین خیال خصامت گذار کرد

جود تو بخشیان طمع را پی کشش　　از آرزو قطار و ز احسان مهار کرد

نتواند اندر آب بری باد موج　　عکس نهال حلم ترا استقرار کرد

امید خاکیان بگشاید کنار حرص　　بر هر زمین که دست تو عزم نثار کرد

اسراف نقد رای تو ... امتحان　　از جرم آفتاب توان اعتبار کرد

رمزی ز لطف طبع تو بحر از گهر نمود　　شرحی ز فیض دست تو ابر از بهار کرد

تا هست این که انجم فلک را قیاس عقل　　از کثرت عدد نتواند شمار کرد

باد افزون عطایت از آن بر جهانیان　　وز هرچه آفرینش عقل اختیار کرد

ایضا در منقبت شاه ولایت دستگاه

سرگشته در هوایش خورشید آتشین دل　　بریان در آتش دل مانند مرغ بسمل

تا در دل از خیالش آیینه بست صورت　　مریم بطفل عیسی دوشیزه گشت حامل

در خرمن نشاطم افتاد آتش غم　　تا عشق خانه سوزم در سینه کرد منزل

از ابر دیده هردم در دشت نا امیدی　　گلهای درد روید جون لاله داغ بر دل

مرغ دل اسیران تا افکند در آتش　　در زلف شب نمایش افروخت مشاعل

آتش فتد بجانم آن آفتاب هرگه　　از بهر دیدن آرد آیینه در مقابل

در نوبهار حسنش از ابر دیدهٔ ما　　صحرا ای درد تازه بای نشاط در گل

همچون شفق نشستم در خون دیده صد ره | خورشید عارضش را تا طره گشت حایل
یکدم ز پیش دیده غایب نشد جمالت | هرگز ز لوح خاطر نقشت نگشت زایل
چشمان نیم مستش بهر هلاک عاشق | از غمزه تیغ بر کف چون هندوان قاتل
دریای عشق هایل موج بلا پیاپی | مشکل توان کشیدن زین ورطه جان بساحل
از روی دل فروزش انوار صنع ظاهر | همچون فروغ نصرت در تیغ شاه عادل
مهر سپهر مسند شاه نجف که آمد | کلمیخ آستانش خورشید را مقابل
دریای لطف و احسان یعنی علی عمران | کامد چو عقل لطفش بر جن و انس شامل
اعدای دولتش را پیوسته بند اعضا | تیغش گشاید از هم چون علت مفاصل
گردد ز هوش بود شب از جهد عدلش | برگردنش نهاده از کهکشان سلاسل
تا از فروغ رایش کسب ضیا نماید | دارد چو ماه خورشید آینه در مقابل
نزد شرار قهرش آتش فسرده چون یخ | پیش زلال لطفش آب الحیات قابل
از کثرت عطایش شد آنچنان کزین پس | گیرد طبیعت کان در جود دست سایل
حامل اگر نبودی بطن زمین ز حلمش | همچون سپهر گشتی طبعش بسیر مایل
گر نیست طبع آتش مایل بظلم از چه | دارد ز بیم عدلش در سنگ خاره منزل
خورشید روز بزمش سوزد ز تاب خجلت | مریخ گاه رزمش باشد بعجز قایل
نزد وقار حلمش کوه گران سبک رو | پیش شتاب عزمش شخص زمانه کاهل

اموات آز را گویی کز نفخ صور است | کلکش ندای احسان گوید بجود نامل
اجزای آب و آتش در طبع تیغ تیزش | جمع ار نمی نمودی استاد صنع کامل
می سوخت صدمت آن این گر کشیده طارم | می شد ز تندی این نقش زمانه زایل
قهر خدا و لطفش پیوسته در برابر | آب الحیات و تیغش افتاده در مقابل
از لطف او فروغی گر بر زمانه افتد | زین پس نگردد طبع زمانه مایل
یکذره از سخایش افتد اگر بعمان | موجش مدام آرد در و گهر بساحل
ره از عدم نیابد امید سوی هستی | چون ابر دست آنشه در بار داز انامل
تا هر سحر فلک را افراش صبح صادق | گرد کدورت شب روید بمهر از دل

صافی ز هر کدورت بادا دل محبت
و ز نور چشم خصمت محروم گشته چون ظل

هم در منقبت شاه اولیا علیه التحیة والثنا

خوش تر و زیبی چه خبر بیک گلستان ارم | که جهان ز آمدنت گشت سبکبار از غم
بهر تعظیم تو از جای زمین جنبیدی | گر بدامان ننهادیش دو عالم سنگ الم
از درستی کف بادیه کردم خورشید | بشرف سکه امید زند بر درهم
این سرافرازی و اقبال از آنم دادند | که سگ خویشتنم خواند شه مهر علم
قاسم نار و جنان سرور مردان حیدر | شیر حق نفس نبی ناصر و مولای امم
مرکب باد اگر حامل حلمش گردد | در دل سنگ تواند که کند پا محکم

کند اندیشه اگر جا بحریم حرمش    بعد ازین راه نیابد بدل نامحرم

ای که زاندیشهٔ لطف تو چو طفلان بشر    بره امیش دگر حامله آید ز شکم

گر خیال کرمت جای در اندیشه کند    نتوان فایده برداشتن از فکر درم

شاهد عدل تو تا جلوه گری کرد آغاز    ساخت یکجای وطن عشق و وفا غیرت با هم

دمبدم گردد چون دایرهٔ آب وسیع    گر نهد جاه تو بر داغ دل جو مرهم

رود دشمن پی بهر کام فرو در گنجی    گر زند شخص بدریوزه در دست تو قدم

از قبول تو اگر نطفه بیابد اثری    جای سازد پس ازین در حرم دل ز شکم

همچو مستی پس ازین راز دلش فاش شود    دست رایت زند از چاک گریبان عدم

بستر موی جو آئی که رباید خاشاک    گر شود خاصیت تیغ تو در خوی بد غم

بس که خواهد ز خدا دست تو افزونی جود    بعد ازین طفل بیاید ز رحم با تو ام

سر دار جود بدوران تو با خویش کند    همچو خورشید ز نایابی امید کرم

در زمان تو جهان راست روی ند اهل فساد    که دگر کج نتواند که رود او از قلم

کشت غمخواری لطف تو بحدی که چو وصل    نتوان یافت اثر در دل هجران از غم

گر بر آید نفس از سینه بیاد کرمت    باعث زندگی شمع توان گشت ازو دم

گر کند صورت کین تو تصور نقاش    از مهابت ید او بیان مصور را رم

نفت سان باعث افروختن شعله شود    فی المثل ز ابر عطای تو اگر ریزد نم

گر رود صرصر خشم تو بصحرای خیال    صورت اندر رحم آئینه بپاشد از هم

مادر جود تو گر بانگ دهد سایل را    گوش باید پس ازین طفل صدا از توام

## در مدح فاطمة الزهرا علیها السلام

زهی از غایت عفت ز چشم اختران پنهان    زهی پیدا تر از خورشید لیکن از نظر پنهان

بتول مصطفی زهرای زهرا گوهر بحر نهان    اگر آید برون از پرده باشد همچنان پنهان

ازان مهندس عیان آمد درین نه برج زنگاری    که در دیوانهٔ او ران نگردد آسمان پنهان

گر از روی حقارت سوی هستی بنگرد همت    شود در تنگنای سینهٔ موری جهان پنهان

که نتواند شدن از احتساب عفتت شاید    اگر گردد درون پردهٔ بربط فغان پنهان

اگر از گرمی قهر تو از آتش سخن گوید    شود از بیم آن در کام آتش زبان پنهان

ز سعی عفت تو رعد بر آوازه افغان را    تواند ساختن در کوه از گوش کسان پنهان

اگر عفوت نگردد ضامن آمرزش خلقان    شود از قالب اموات روز حشر جان پنهان

بود ستر عفاف تا بدان غایت که گر دارد    حریم کبریا گردیده از چشم جهان پنهان

سرا و از فیض عصمت نطق جان گفتم    که الفاظش بود معنی صفت وقت بیان پنهان

## در مدح امام ابوالحسن علی بن موسی الرضا

زمین مدحتت پر شد جهان اکنون گفت من گرچه    مرا هنگام وصفت شد سخن اندر دهان پنهان

در روش حسن و ناز هست بی تو خوشنما    غمزه لطف ز ستم عشوه برنگ جفا

گر بمثل جا کنی در پس آئینه شخص　　پند تمثال خویش تا فتد از رو قفا

مرده صد ساله را داده خرامت حیات　　فتنه افتاده را آمده قدت عصا

می کشدم خنده ات این سخن یاد باد　　گر تو بجواهم خبر زین روز خرا خون بها

دور ز بی‌عهدیت گشت بیاری مثل　　چرخ زند عهدیت هست علم در وفا

وقت رسیدن ز تو هوش هراسان ز تن　　گاه کند خشتی ز تو حیی کز ایران زبا

لذت آسودگی داده بعهدت ستم　　باعث آزردگی گشته ز دردت دوا

طور تو ویران کن سلسله آرزو　　خوی تو بر هم زن معرکه مدعا

خنجر مژگان تو حوصله بخش ستیز　　غمزه فتان تو معرکه ساز بلا

جور ببین کز وفا راه ندارم برش　　مهر نگر کز جفا در دل من کرده جا

نرم بتو خوشنما همچو حسد از روان　　شرم ز تو خوش ادا همچو ادب از حیا

آب چه ریزد ز چشم در دم نظاره ات　　گر تراود برون لطف تنت از قبا

گر نبود عارضت آئینه رای شاه　　از چه کند دیدنش راز نهان بر ملا

شاه شفاعت ضیا مهر هدایت فروغ　　نقد علی ولی شاه خراسان رضا

آب خورد گر بفرض خوشه ز نیسان تو　　دانه دگر نشکند در دهن آسیا

بهمه دست احسان مرغ نهد آشیان　　یاد کند گر بفرض خنجرت ار بر هوا

امر تو در دار و گیر حکم کند گر بر آب　　موج سلاسل شود از پی قید صبا



او فتد اندر رشک از سبب او ز جوش　　سایل اگر خواهد از کوه عطایت صدا

حلم تو گر جا کند در دل آزرده تن　　ناله نگردد بلند همچو دعای ریا

همت تو بر فکند رسم گرفتن ز کم　　دست نگردد دگر رنگ ستان از حنا

گردد اگر شش ز قایمی همچون ستون خرد　　در کف مست ار نهند دولت از و عصا

گر بتجارت نظر سوی رسم نکنی　　نطفه نگردد دگر قابل نشو و نما

حفظ ترا آن اثر هست که دندان صفت　　ژاله نیابد گزند در دهن اژدها

باعث رزق ار چه گشت مهر زحل نجوم　　خرمن جود ترا نیست اگر گهر بها

از پی دیدن نهی گر بدم تیغ دست　　زخم فشاند چو مهر در عوض خون طلا

صورت مکروه را بد ننماید اگر　　خوبی عهدت کند در دل آئینه جا

آب وفا گر خورد تیغ ز یمان تو　　روح دگر نشکند بعث عضو جدا

ناید از این بس که گر طفل رحم سر نگون　　حامله را گر دهی از کف جودت غذا

از چه بعهد گفت کشت مردم نهان　　از اثر جود خجل نیست اگر کیمیا

ذوق گرفتن چنان کرده لها فرا　　بس که کف همت کرد برغبت سخا

گر پی اخذش کند میل دل هولناک　　سایه اگر افکند دست تو بر اژدها

در منقبت شاه مردان حیدر صفدر

کمند زلف تو کانرا بود هزار شکست　　ز هر شکست دلم را هزار بار شکست

جنان بعشق تو زآلوده دامنی دارم — که رنگ خون دلم دیده در کنار شکست
گشاد زلف و دلم را بتار هر موئی — هزار بار به بست و هزار بار شکست
کشنده چشم ز مستی است و این عجب کورا — هنوز نشئه نیاورده بر خمار شکست
چه دشمنی که بجانم ز دوستداری تو — هزار نیش المم در دل فکار شکست
عجب که نیست ز من تا شکسته حشر شود — ز بس مرا خم آن زلف تابدار شکست
شکست توبه نوشت ای دل از گناه کاری — که گر شکست دو صد ره امیدوار شکست
بوعده گاه تو امیدتر ز هر بارم — ز بس که خوب نماید بزلف یار شکست
هزار بار شکست این دل شکسته مرا — مگر که عهد من این ره باختیار شکست
بمی عمارت جان خراب میکردم — تو یاد من آمدی و دست دولت زنگار شکست
سرد و چشم تو کردم که گاه لطف تو کم — جو جود شاه جهان رسم انتظار شکست
علی عالی اعلی که چوب حاجب او — سر قباد و تکین را بروز بار شکست
ز بیم حمله کینش عدو بروز مصاف — جنان گریخت که ... از عقاب شکست
بوقت خشکی قهرش سزد اگر یابد — نسیم چون دم شمشیر آبدار شکست
ایا ستاره سریری که آسمان کبود — ز بار حلم تو قامت بنفشه وار شکست
شکست لا ابد و دشمنت خیال شده ای — ز بس که بیم تو او را بوقت کار شکست
که گر بخاطر تسبیح خوان رسد بالفرض — بیابد از اثرش سبحه در شمار شکست



ز بیم عدل تو نبود عجب اگر یابد — سنان شعله سرکش ز نوک خار شکست
بعهد جود تو از فراخ حوصله را — دل از تصور جود کف جنار شکست
سزد اگر که ز ذکرش زبان نشکسته نشود — بدور عدل تو آن زآنسان که چوب دار شکست
ز بس عطای کف داد آن انجمان شده است — که بخل رسم توقف در انتظار شکست
کرم بعهد تو آنگونه شد که ممسک را — بدل مختصر آمد ز خست شکست
ز بس حرارت خشم تو اهل دوزخ را — که عذاب دل ارباب کفر شرار شکست
بران هوا که نسیم حمایت تو وزید — نجوم قطره بیاورد بر غبار شکست
همیشه تا ز کشاکش میان رشته گسست — مدام تا سر سوزن ز سعی کار شکست
گسسته باد ز هم بند بند خصم و بر او — رسد بهر سر سوزن تو هزار شکست

در فخریه مختتم بمدح امام علی موسی رضا

صبح روشندلان بیان منست — تیغ صبح سخن زبان منست
ظاهر است این سخن که روح القدس — دایه مریم زبان من است
بس که معنی دقیق کرده مرا — نقطه کلک من جهان منست
خشک تن گر چو استخوان شده ام — مغز معنی در استخوان منست
طوطی شکرین مقال سخن — مگس شیره دکان من است
بند بندم که گوهر معنی است — در تن همچو ریسمان منست

طعمهٔ گرسنه دلان سخن — استخوان ریزهای خوان من است
چون سیاهی دیده قطرهٔ حبر — بر سر خامه دیدبان من است
آخرین نقش مانی و ارژنگ — نقطهٔ کلک امتحان من است
همچو طفل گرسنه بر خرد و — مژه کش از سر سنان من است
نطق سحبان که افصح عرب است — روستازادهٔ لسان من است
حیله انگیزی سپهر دو رنگ — از نشانهای بی نشان من است
از زمین تا به آسمان بلند — همه را چشم بر دهان من است
آنچه زین بیش گفت خاقانی — وصف حال من از زبان من است
از قرینم زمان تهی است که هست — در عدم آنگه هم قرین من است
دولتی کآسمان ندیده بخواب — بنده بر آستان من است
آفتابی که از زوال بری است — کوکب افروز آسمان من است
خصم دیرین کش آسمان لقب است — روز و شب در دعای جان من است
نعمت قیصر صد هزار و چنان — در تنور گرسنه نان من است
آفتاب سپهر با همه قدر — آتش افروز دیگدان من است
عشرت صد هزار رود و سرود — در عزاخانهٔ فغان من است
دهر گرگش شود هر دم آزار است — گرگ یوسف در آتش تبان من است



خواب را شیوه غفلت است ولی — خواب من بین که پاسبان من است
این دو کره نده سفید و سیاه — ابلق مطلق العنان من است
گشته گردون که نفع جمله از و است — خوشه خرمن زبان من است
آسمان شب در آتشم فکند — وین دم صبح از دهان من است
موی مرغول و پوستین خشن — دق مصری و پرنیان من است
گر نقد سخن دهند بکس — از سمک تا سما از آن من است
خندهٔ صبح آفتاب آرای — از رخ همچو زعفران من است
همه جا شد پسندهٔ همه کس — هرچه در بار کاروان من است
پارهای جگر بنوک مژه — در نظر شاخ ارغوان من است
بس که از من گرفته در و گهر — آسمان کو نگاهبان من است
نگذارد ز کف مرا هرچند — گوهرش بحر و کان ضمان من است
گرد دود آه صبح گهی — چتر شاهی و سایبان من است
لذت لقمه‌های زهر مرا — داند آنکس که میهمان من است
کس بمحشر نگیرد دامن — جز هوس گور کشتگان من است
همه این قرب و منزلت از چیست — فیض لطف خدایگان من است
آن امام بحق که خاک درش — روشنی بخش دیدگان من است

علی موسی اگه نکهت او — قوت جان ناتوان من است
آسمان کو بدار سحاب کفش — قطرهٔ بحر بیکران من است
قصه کوته درین سرای کهن — سخنت و سخن ازان من است

ایضاً در مدح امام علی موسی رضا

هجوم غمزه چو از چشم یار برخیزد — ز جان غمزده کان اختیار برخیزد
جهان فتاده ام از پا که هم ز پا افتد — بدستگیریم از روزگار برخیزد
خیالش آید و می سوزدم جگر که مباد — ز اضطراب دل بیقرار برخیزد
حرام باد بر آن بیخبر شراب غمت — که از زمین لحد هوشیار برخیزد
خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر — بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد
سزد که فتنهٔ چشمت بصلح اهل نیاز — بروزگار شه کامکار برخیزد
ابوالحسن علی موسی آنکه رسم ستم — بدور عدل وی از روزگار برخیزد
سوی فراز جهد ز شحنه آتش چو خون از عرق — سحاب قدرش که قطره وار برخیزد
بروی آب کند گر گذار مرکب او — چو ابر و برق غبار و شرار برخیزد
سزد اگر ز گذرگاه آبگینه زنیم — بعهد معدلتش کوهسار برخیزد
دگر نجات نیابد طوفان مرگ نشاند — بهر زمین که ز قدرش غبار برخیزد
در آب عدل او امان شعله سیاست او — چو آتشی است که از بهار برخیزد



زهی بکثرت عطائی که کثرت معنی — ببخشش تو ز لفظ هزار برخیزد
به بزم همت تو هیچ وصل مایگان — طمع دگر ز ره انتظار برخیزد
ز فیض لطف تو شاید که هیچ کیفیت — ز خواب کلفت ازین پس خمار برخیزد
بر آن گیاه که قدر تو سایه اندازد — بهم سری سزد ار بر چنار برخیزد
به بزمگاه تو از کثرت عطا چون دست — بی نثار ازین پس کنار برخیزد
جهان ز دست تو نتوان شد خوار سیم و زر اکنون — فسرده دل ز سر گنج زار برخیزد
توان سحاب کفی گرد رم پریشانی — ز بخشش تو بوقت نثار برخیزد
ز نور رای تو شاید که چون سیاهی چشم — بجستجوی بصر شام تار برخیزد
سزد که قوت سعی انبیای روز دگر — بعهد دست تو از پای کار برخیزد
صبا برفتن ماند از و چو گرد از باد — ز لعل رخش تو هر جا غبار برخیزد
ز بس عطای تو نبود عجب که از صفت — بجستجوی طمع انتظار برخیزد
بعهد رای تو در بزم شمع پروانه — دگر بعاشقی شام تار برخیزد
چو قطره ریزی ابر بهار از زر و سیم — که عطای تو رسم شمار برخیزد
از و چو ابر خورند آب خوشگوار اشجار — ز باد لطف تو هر جا غبار برخیزد
برای اصل خرج سزد اگر ز لعل — چو سال تو شده معتدل یار برخیزد
همیشه تا ز نم ابر فته گلبن زهر — ز بوستان بلا خ... بار برخیزد

هم در مدح سلطان بران رصورت خصم تو باد خندان بار ابو الحسن علی
ابن موسی که از درخت تقارسم دار برخیزد رضا ع

ای روشن از فروغ رخت روز روزگار          وی خورم از سحاب کف ملک چون بهار
نعل براق عزم ترا اختران شرر          گرد سپاه رزم ترا آسمان غبار
یعنی علی موسی جعفر که حاصل است          باغ وجود را ز گل عارضش بهار
مه از زلال مهر نشوید دگر جبین          بر آسمان غبار درش گر کند گذار
گر خواب نیست در دخرد از چه روزگار          از بیم پاس عدل تو در طبع گو کنار
باشد مثال عکس بتان در سواد چشم          رایت چو مهر را کند آئینه اعتبار
از رشته اطاعت امر تو در ازل          کرده است تجیان فلک را قضا مهار
از نور لطف محو کند کوکب امل          رای تو بر سپهر کرم آفتاب وار
از بحر از کشتی امید را بلطف          رایت لبان ماه نو افکند بر کنار
عمان بلطف و جود مثال کف تو نیست          خاصیت محیط نباشد بجویبار
نخل سپهر گرد دو بار آورد نجوم          از جویبار رایت اگر نم کشد جبار
همچون قضا بقای ترا دهر ضامن است          همچون قدر نفاذ ترا چرخ دستیار
دست اگر ز گنج جهان را بباد داد          برخویش از برای چه ... عار
ایمن شود چو ... ز غارت گر خزان          از جویبار عدلت اگر نم کشد جبار

تا روز حشر

تا روز حشر ساده بنیای جود سرو          حفظت ز دود پای هوا اگر کند کنار
چون مهر چرخ رای ترا انجم بعدد          چون عقل لطف عام ترا فیض بیشمار
ملاح بحر دهر که نامش بود قضا          هرگز ندیده قلزم جود ترا کنار
تخص قضا که والی ملک وجود اوست          در کشور جلال تو ... اختیار
دیگر بجای قطره گهر بخشد ابر را          گر بگذرد خیال کف تو در دل بحار
لطف تو حیان حصار جهان شد که هیچ خیز          در خار خس نیافت ره غیر انتظار
بنگر که ماند از روش سم در ستان          بار خس تند سیر تو در پای دیده خار

هم در مدح شاه خصم سیاه بخت ترا صبح آرزو خراسان
علیه السلام بادا همیشه تیره تر از شام انتظار والتحیة

زمین طوس بود سجده گاه هفت اقلیم          که شد ز قبله بقسم مقام ابراهیم
زبس که یافت شرف از قدوم او خاکش          کند بمرتبه تخشی سپهر را تعلیم
... است تفوق بر آسمان خاکش          زمین مقدم سلطان دین امام کریم
علی موسی جعفر شه ستاره حشم          که آسمان کند از لعل ادهمش دیهیم
زهی نسبت غور تو جرم خاک تنگ          زهی بسرعت عزمت زمان جان قدیم
... درد جبین ز روی آب برق          نسیم خلق تو رفتارش اگر کند تعلیم
بعهد دست تو برجا عجب اگر ماند          کشند اگر مثل ... از صورت سیم

اگر تصور آید کان کند بعیت | سزد که طفل دگر آید از رحم بدونیم
زنند دوزخیان در بهشت آتش رشک | اگر ز عفو تو یابد خبر عذاب الیم
بهر قدم ز گرانی هزار غوطه خورد | بیاد حلمت اگر بگذرد بر آب نسیم
نظر اگر فکند بر حروف جود همت | شود چو دایره روزگار حلقهٔ جیم
محبت تو جگر تشنگان بادیه را | کند زلال خضر در گلو ز خیمهٔ میم
زمین که اسفل اجرام آفرینش بود | زیمن ذات تو بر آسمان کند تقدیم
بعهد عفو تو از بهر تربیت دیگر | توان سپرد کینه کار را بابرار حکیم
اگر در آتش تیغ تو بر کنند بخور | شود شکفته همچون انار سر ز شمیم
نهاده حلم تو اسم سبکسری بر کوه | نخواند عزم تو [illegible]ینه را بنام حلیم
اگر نه پرورش استخوان ز نعمت تست | حیات مایه چرا یافت از عظام رمیم
کسی که وادی قدر ترا نسپرد | چو عکس آینه پای برش تقدیم
صبا خلاف رضای تو گر وزد یکره | زمین لسان نفس در کشد بکام نسیم
اگر بقدرت تو قطره بر زمین بارد | بجای سبزه بروید ز گل عصای کلیم
رود بسوی فراز از نشیب آب روان | هدایت تو اگر آب را کند تعلیم
سحاب تربیت سایه گر کند بر خاک | سزد که گوشت بروید ز عظام رمیم
سزد که پست و بلند جهان کند هموار | زمام قدرت خود گردهی بدست نسیم

اگر بکار

اگر بخواب رسد از فراست تو اثر | شود مجاری احوال را چو هوش علیم
شها ثنای مسکین کمینه چاکر تست | بحق خدمت دیرین و اعتقاد قدیم
ز دست فیض در کنج خاطرش بگشای | که غنچه را نگشاید گره بغیر نسیم
که با مدیح تو گوید سخن جهان گنند | سخنوران کهن در برابرش تسلیم
همیشه تا بود این گز برای دفع بدان | همی نزول کند از آسمان بلای عظیم
تن عدوی تو از سر مدام باد بریخ | سر محب تو بر تن همیشه باد سلیم

## هم در مدح سلطان امام علی ابن موسی الرضا ع

ای ز رویت گرمی بازار شهبا روشنی | روز بازار رخت افتاده در بار روشنی
روز بر ما بی تو [illegible] خورشید روی چون [illegible] | روز ما را نیست غیر از روی زیبا روشنی
گر کند کسب درازی شب ز مشکین طره‌ات | کی شود ما را روز محشر آشکارا روشنی
مجلس آرا گر شوی شب باز ماند آفتاب | برد رود یوار از بهر تماشا روشنی
روز بازار دگر شد رفته راه حلقه‌اش | بس که برد از روز ما زلف سیه‌فام روشنی
همچو آب زندگی گردد نهان از چشم خلق | گر نهد راز نهانم را بصحرا روشنی
پای تا سر سوزم و روشن نگردد آتشم | کی دهد از بس کدورت آتش ما روشنی
گر ز آتش خیال شمع رخسار تو دید | از چه رو گشت اینچنین در روی یک یک روشنی
گر نه سودی چهره بر خاک در شه چون دهد | در زبانم شرح آن رخسار زیبا روشنی

بوالحسن شاه خراسان رهنمای دین که هست / دیده سان بار الطاف الهی را روشنی

شافع محشر که از عفو شفاعت خواه او / گر گنه کاری برفت از روی صهبا روشنی

آنکه گر خورشید را تعلیم ستاری کند / در فلک روزی نبیند چشم حربا روشنی

گر شود در اثنا محیط آسمان هنگام صبح / کس نداند کز کجا گردد هویدا روشنی

آسمان گر حامل حلمش شود خورشید را / از گرانی در رود در سنگ خارا روشنی

ای شهنشاهی که گر حکمت نباشد کی شود / همره خورشید روشن راه پیما روشنی

صبح اگر در حیرت ذات تو سرگردان شود / تا قیامت تیره شوی فردا روشنی

گرد عدلت در میان آتش سوزنده اش / تا جرا از نهان را کرد در سودا روشنی

مهر اگر آموخت کشف از ضمیر روشنت / از فروغش آتش نهان جو پیدا روشنی

آسمان یکره اگر آهسته قهرت شود / کی رود از دیده دیگر سوی بالا روشنی

تا پدار از نبت رای تو در جهان گاه / فرق نیک و بد کند اندیشه آسا روشنی

گر چو عیسی با تو بودی مهر امتحانگی / زنده کردی مرده را همچون مسیحا روشنی

کشوری کان یکره از گرد خلاف تیره شد / دیگر آنجا کی شود تا حشر پیدا روشنی

گر شود خاک درت مشاطه رخسار مهر / آید اندر دیده خفاش زیبا روشنی

سرو را از جود تو در خواهش خود ذره / میکنم ظاهر بود هر چند [illegible] روشنی

تا شدم دور از در روشن ندیدم دیده را / ملک کونین دیده را از خاک کویت بود گویا روشنی

ملک کونین

ملک کونین از تو می خواهم که میدارد طمع / در خور خود ذره از خورشید عذرا روشنی

تا فتد اهل عبادت را بهنگام دعا / از صفای چهره هر دم بر مصلا روشنی

محتشم بمدح امام باد دایم از جبین مالیدن روح الامین علی ابن موسی

رضا بر درت از فرش تا عرش معلا روشنی علیه السلام

طبل عشقی باز پنهان میزنم / دست شوقی بر رگ جان میزنم

در صبوح خورمی از خون دل / ساغری بر یاد جانان میزنم

سینه را نیش و دشنه مرهم میکنم / باده زهر و پای کوبان میزنم

مژده باد ای دل که بهر سوختن / آتشی را باز دامان میزنم

گر چه گمراهم [illegible] خویش / طعنه ها بر کفر و ایمان میزنم

بانگ یا سبوح می آید چو من / ضربه بر ناقوس رهبان میزنم

در صفا چون صبح می آید برون / جامه گر در نیل عصیان میزنم

تا فشاند دانه اشکی بدرد / نیشتر بر چشم گریان میزنم

میبرد چون مهر گنج جسم جان / گر قدم در کام ثعبان میزنم

آفتابم گر بلند پایهای قدر / خنده بر آشوب طوفان میزنم

چون قدم در راه فطرت می نهم / پشت پا بر تاج کیوان میزنم

با مسیحائی را فریبش بیشتر / قفل بند خلقی بدکان میزنم

مرد میدان کو که همچون آفتاب / سر بجایی کو بچوگان میزنم

آسمان دانم در گوهر گر بیی / طعنه ها زین سینه بر کان میزنم

از صدا آویزه آویزم بگوش / کف اگر کف بر چو عمان میزنم

این تن هم نابوده گر بهر رزق / زو صلا بر مور و ماران میزنم

پوششش ار خواهد برم سر تا قدم / دشنه چون خورشید عریان میزنم

در شب غم بوسه همچون آفتاب / بر در شاه خراسان میزنم

هم در مدح امام انکه خاک درگهش را از شرف علی ابن موسی رضا

بر سر مهر درخشان میزنم

مگر بود خبر از فکر آشتی منش / که کاکلش بکنایت زبان سرزنش

زگفتنش چه نکهت که برجگر ریزد / اگر حیا نکند پاسبانی سخنش

کسان که بهر خرابی خود بلا طلبند / نگه کنند بمستانه چشم غمزه زنش

دگر درست باحیای خیره ام نشود / دلی که بشکند از دست زلف پرشکنش

چنین کرشمه کنان گر بحشر خرامد / عجب که جان نسپارد با مرد و زنش

دلم چه سان رهد از قید او که هست اسیر / هزار یوسف گم گشته در چه ذقنش

کنم فدا اشعر دگر باره جان پرستم دیت / بروز حشر چو خواهند خونبهای منش

چه جای مژده که بوس و کنار و آغوشست / که جان بداد ثنائی ز بوی پیرهنش

چو سان

چه سان خیال برد ره به تنگی دهنش / که کس بهستی او ره نبرد جز سخنش

شهید عشق اگر زیست آسمان از جیب / بحشر انجم و بر دوش لاله گون کفنش

چنینکه در تن من خوکرفته جان بغمت / عجب بود دم مردن رهائی از بدنش

خیال عارضت آن طرفه شمع مهرضیاست / که هست مردمک دیده مجمر لگنش

شهید فتنهٔ قد تو چون شود محشور / میان اهل تظلم عیان بود کفنش

بدور شاه پریشان چرا ز زلف تست / اگر نگشت کمین گاه فتنه پرشکنش

جهان بشاه کریمی که گاه لطف و عطا / به پیش دست جهر ست حاصل زمنش

گل ریاض رسالت مه سپهر جلال / که گشت نام ز خلق حسن ابوالحسنش

شهی که مسند قدرش اگر بچین گذرد / بساط مجمره بوسد صنم چو برهمنش

حسام تیز تو آن طرفه برق پر شرراست / که گشت شیوه همه جای بر سر اندیشش

سرای چرخ اساس ترا شبستانیست / که آفتاب بود شمع و آسمان لگنش

شکوه ترا ز جهان جا کند سزد که شود / محل دم زدن مور تنگ در وطنش

کنیز تست ز نور صبح زهره تا بد مهر / بچرخ شب همه شب رشته بهر پیرهنش

از آن سر آمد ابتسام شد آفتاب بنور / که گشت ذکر جمیل تو نقل انجمنش

بود ز [illegible] یمن تو ماه زیب بست / که آفتاب نشاند بجای خویشتنش

بدست حکم تو سیمرغ چرخ گنجشکی است / که هست قدر تو در بار کهکشان رسنش

شهاب رای تو آنرا که گشت راهنما    چه غم ز ظلمت عصیان و کید اهرمنش
فتد ز رای تو گر پرتوی بسوی سهیل    چو آفتاب شود شهره عقیق در یمنش
قضای جاه تو آن بوستان پر نزهت است    که چون گیاهست نهال سپهر در چمنش
شود بباغ گل آتشین عتاب ترا    کند گذار بدل گر خیال نسترنش
قضا که باغ وجود آب و رنگ داده اوست    چو سرو قد تو نخلی نرست از چمنش

همیشه باد ترا شادئی که از اثرش
رهد سپهر غم آئین ز محنت و حزنش

## هم در مدح امام ثامن ضامن علیه السلام

در پی شوق آتش افشان میرسم    آفتابم از خراسان میرسم
دیده دهرم ولی در خاک و خون    همچو طفل [illegible] میرسم
بلبل مستم که با شوق گلی    با دل پر درد و افغان میرسم
صد جهان معنی و صورت هیچ نه    همچو جان پیدا و پنهان میرسم
گر بدم آلوده عصیان کنون    همچو صبح پاک دامان میرسم
گرچه رفتم تیره دل مانند شب    در صفا اکنون [illegible] سان میرسم
کاین فروزان مشعل خورشید را    همچو شمعی در شبستان میرسم
آفتابم گاه معماری ولی    در خرابیها بطوفان [illegible] میرسم
کنج بی مارم ولی چون مار گنج    با دهان آتش افشان میرسم

دیده را

دیده را گو ابر کن دشمن که باز    همچو تیغ برق خندان میرسم
مرهم جانم ولی بر جان خصم    همچو زهر آلوده پیکان میرسم
دیدنم شد درد بیدردان مگر    همچو اشک از چشم گریان میرسم
مقصدی دارم که در اول قدم    از ثری بر بام کیوان میرسم
هرچه گویم زین نمط غیرش مکن    گرد در شاه خراسان میرسم
بو الحسن آنشه که فرمان قضا    گویدش کز بهر فرمان میرسم
شوره خاکم لیک از فیض درش    در هنر با آب حیوان میرسم
شاه را گوید ز خوانش ریزه    رزق و روزی را فراوان میرسم
دستش آن ابری که گوید خامه    گاه نیسانش بنیسان میرسم
در شب غمخواری پاسش صبا    شمع را گوید نگهبان میرسم
نقش پای مرکبش در منفعت    خاک را گوید چو باران میرسم
این منم کز بعد چندین درد و غم    از زمین بوسش بدرمان میرسم
خشک چوبم لیک ترا با هنر    گز کف موسی عمران میرسم
مورم اما صد جهانم حوصله است    گر بسر خوان سلیمان میرسم
قطره ام لیکن سحاب با دلم    گر فضای بحر عمان میرسم
تا صبا گوید که از فیض بهار    دلگشای باغ و بستان میرسم

در مدح امام مهدی هادی صاحب الزمان

باش خورم دل که باغ مدحت را
نوبهار تازه ریحان میرسم

درد غمت بجان لذت درمان شکست / خار جفایت بدل لذت پیکان شکست
مهر مثال رخت نیست که نقاش صبح / در که تصویر آن خامه امکان شکست
ذوق شهید غمت گشت چو معلوم خضر / جام بقا را لب چشمه حیوان شکست
کرد ز ناکجروی چون تو دعوی حسن / از ره نقصان رسید بر مه تابان شکست
پیش رخت حسن مه خود ننماید که مهر / خار حسد در جگر از تو فراوان شکست
هر که غبار دوئی ز آئینه جان زدود / در دل مرآت وصل صورت حرمان شکست
زلف تو بس بر دل است زانکه بدوران شاه / رسم تطاول نهاد [illegible] شکست
مهدی هادی که مهر با همه تاب و فروغ / پای تب رشک از او در دل رخشان شکست
دمبدم از فرق ابر از چه جهد خون برق / گر نه عطایت سرش در دم احسان شکست
ابر کفت تا چو مهر فیض ده خاک گشت / همچو گران بار شاخ خوشه دهقان شکست
عقل چه سان طی کند نامه جاهت که فکر / ناطقه را پای هم در ره عنوان شکست
کرد جهان را چنان عدل تو کز جور می / قفل کدورت چو باغ بر در زندان شکست
نیست ره کهکشان ریخته در روی نجوم / رخش تو مسمار زر در که چوگان شکست
زود بگردن نهد طوق ملالش سپهر / هر که بعهدت چو ماه ساغر پیمان شکست

کاستن

کاستن ماه بدر از چه بود بر فلک / فارس قدر تو گوی گر نه بچوگان شکست
نخل ثمر فتنه را برگ جفا و ستم / صرصر انصاف تو در دل اغصان شکست
سدره قدرت ندید طایر اندیشه‌اش / وهم که اول قدم پایه کیوان شکست
تا کف جود تو شد واسطه رزق خلق / آرزوی حمل بار در دل میزان شکست
امر تو از لطف نهی تو از روی کین / رایت عصمت فراخت نوبت عصیان شکست
بست چنان عدل تو دست تطاول که باد / می نتواند ز بیم زلف پریشان شکست
شد ز بس عرق خون گشت لبش جابجا / مهر فلک را مگر رای تو دندان شکست
پاس تو شمشیر امن تا بکشید از نیام / پای گمان را ز بیم فتنه طغیان شکست
چوب کمین حاجبت از شرف و منزلت / قدر عصا در دل موسی عمران شکست
صحن فلک پر نجوم نیست که بر درگهت / طاس گدایی سپهر در که دوران شکست
زمزمه عصمت شد چو بعالم بلند / در گلوی نای فسق قوت افغان شکست
گردن حمال حرص کان نشد از بار خم / دست تو از بار لطف در دم احسان شکست

تا نی کلک تو شد عامل مال جهان
دست دبیر قضا خامه امکان شکست

هم در مدح امام مهدی هادی ع

نقد هر جنسی که کان اندر دکان رومی آورد / بهر ایثار شه صاحبقران می آورد
از حرارت میطپد دل در بر گردون ملک / یاد خشم قهرمان انس و جان می آورد

مهدی هادی که استیلای قدر کاملش / درکشاکش چرخ را همچون کمان می‌آورد

آسمان خشمی که آتش سوی تف هیبتش / از سر اندیشه دست امتحان می‌آورد

قهرش ار خواهد ببندد دست گردون حلم او / از لعاب عنکبوتش ریسمان می‌آورد

آفرینش را بباید چید بر یک سو بساط / همتش خوان عطا چون در میان می‌آورد

اژدر آتش فشان ابر از بیم تیغ کفت / دم بدم بیرون زبان بهر امان می‌آورد

شمشیره

بر لب خور جا گهی افتاده چون دامان گل / گوییا نام حسامش بر زبان می‌آورد

پرده شب میدرد از روی قهرش همچو صبح / شعله تب شمع را در استخوان می‌آورد

مهر را لب خنده دو زر از دهان ریزد مگر / شرحی از دست جوادش بر زبان می‌آورد

جنبده

پاس حفظش تا بحدی شد که جاسوس خیال / نخل بیداری بچشم پاسبان می‌آورد

از پی گلزار عدل و خار عقرب نیش ظلم / تیغ تیزش آب و آتش توامان می‌آورد

شرمسار از بیم ار جو دستش فلک در زیر خود / از چه دایم سر بزیر افکنده نان می‌آورد

همتش ترسم که نگشاید نظر بر این غزل
گرچه پیشش تحفه گنج شایگان می‌آورد

باز شوقم مژده غم سوی جان می‌آورد / باز جانم را اضطراب دل نشان می‌آورد

مژده ام از هجر و دل را اضطراب مقدمش / اهل ماتم را بمرگم در گمان می‌آورد

غیر آن شوقی که بار تن جان سپارد روز حشر / در تن فرسوده عاشق که جان می‌آورد

شعله در دل می‌شود جان سوز بر من انتظار / سویم از قاصد پیامی شادمان می‌آورد

همت اعجاز عشقم بین که از تاب خیال / ابر غم دایم بفرقم سایه بان می‌آورد

می‌نهد چشمت ز نیش غمزه مرهم بر دلم
گویی از انصاف و عدل شه نشان می‌آورد

ای که گاه دیدن امید سایل احوالی / شخص احسان تو اندر دیدگان می‌آورد

چوب خشکی را که با پستی دل آتش نهد / گر بمحشر زو بجوی همچنان می‌آورد

در بحره

گر ز دست همتت مدفون شود خاک صنعتی / خاک از این لب بخجلت در باد و کان می‌آورد

لرزه بر اندام بید افتاده از بیم مگر / مار ظالم نیشه بروی آشیان می‌آورد

در درون آب ... آتش نفس سوزنده را / پاس حفظت بهر صنعت بر میان می‌آورد

سو را منت کنم اظهار احسان‌های چرخ / گرچه عالم یک بیک را در بیان می‌آورد

تا نماید شاهد مقصود را از من نهان / تخت زشتم را به پیش آینه سان می‌آورد

تا کند عریان تنم را جا گهی هر بامداد / تیغهای مهر را در زیر میان می‌آورد

بهر پاس ملک تن آمد بسد تعجیل بلا / فتنه و آشوب و غمم را دیدبان می‌آورد

گاه بهر باد و روشن زرای ظالم / دایه چون گهواره نامهربان می‌آورد

گاه بهر مگر امید دم بر سیم شوهری / شحنه جلاد فعل خون فشان می‌آورد

زنده زان ماندم در این محنت که الطاف توام / که گهی بوی امیدی سوی جان می‌آورد

تا که فصاد غمم از بهر دل مجروح عشق    نشتر درمان ز مژگان بتان می‌آورد

باد دایم رگ زن جان پر آزار عدو    خنجرت گر نیش کین نوشش چو ان می‌آورد

هم در مدح امام مهدی هادی

صبح چو خنده طرب بر رخ عاشقان زند
اشک شکوه کوه من کوه بر آسمان زند

من ز جمالی صبحدم مست نشاط و غم آن    جان بلای جدی من ساغر غم گران زند

مجلسیان نه فلک جمله برقص در شوند    زهره چو دست خوش شد لی بر دف آسمان زند

صبح اگر نه زعفران خورده ز مهر از چه رو    هر سر موی بر تنش خنده زعفران زند

پشت عذاب بشکند چون سحری دعای من    بر در هفت آسمان دبدبه فغان زند

هر که شد ز باده او می بسفال پاره    ساغر آفتاب را بر سر آسمان زند

تاج نه سران بود مهر آن که هر سحر    سر بدر امام دین قبله سروران زند

قبله اولین نسب مهدی آخرین حسب    آنکه ز قدر درگهش طعنه بلامکان زند

ناطقه اولین سخن گر بکند بنام او    تیغ سخن شود روان تا که سر زبان زند

آتش از میان جهد از حسابگه آرد و آهنگ    باد اگر برو لو کف بکف دخان زند

ای که بدور عدل تو گرگ زد جور میش    همچو ستم رسیدگان سر بدر شبان زند

بهر هلاک خصم اگر سوی زمین نظر کنی    جای گیاه سر از زمین خنجر جان ستان زند

طنطنه سیاستت در دل جگر آب را    خون کند و حباب را از آن قبه جو ارد و آن زند

خون

خون فسرده از تنش تا بابد روان شود    دست تو نیشتر اگر بر رگ ارغوان زند

سر ننهد اگر ترا از تو عجز بر زمین    خنجر سبزه سر کشد تا سر فرقدان زند

تن شود از مهابتش شعله صفت تمام چو    تیغ تو فی المثل اگر بر تن دخان زند

خاک در تو انجنان گشت که ذره ذره اش    آتش رشک از اثر در دل اختران زند

شهد وصال یابیش خوشتر ز مذاق جان اگر    هر که ز روی امتحان بر نمکت زبان زند

جعبه دور خور شود فلک سپر ار چله کشد    شست تو بهر امتحان چله چو بر کمان زند

گر بتری بود مکان گوش زحل ز خجالت    گاه حدیث قدر تو لب چو در بیان زند

هیچ زجا نجنبد از خواب گران بعهد تو    گر سر پای آسمان بر سر پاسبان زند

از پی کینه خواهیت مغز در استخوان خصم    از قلم کینه گرد دو شش در استخوان زند

تا که بود ابر کرم از پی عیش و نشاط عاشقان    باده فروش صبح را شوق در دکان زند

ساغر دوستان تو باد لبالب از می
کاین مغ دایم الطرب باده عیش از آن زند

هم در مدح امام مهدی هادی

زلف هندوی تو گر از سر کشی سر تافته    پس چرا آذر دل بهاروی کمتر تافته

من کجا و مرد میدان تو کان مشکین کمند    بازوی زور آوران از موی لاغر تافته

سوخته چشم زان گرم چو صد بار دو میسوزم تمام    گرچه خاکستر نشد از شعله دیگر تافته

سرد گردد بر خسلانی گرمی خورشید حشر    چون در آیم از تو در صحرای محشر تافته

مهربان با غیر چون گشتی ز من گرمی مجوی
خود مزاج گرم میگردد به دشمن تافته

تا شدی گرم نگه خونریزی مژگان نماند
خون نریزد چون در آتش گشت نشتر تافته

دوش بود از دولت می با من آن بدخو را
صحبت گرمی که شد در بزم ساغر تافته

شد تماشائی رانت هجران زبس بیهای غم
چون بساط قهر شاهنشاه بستر تافته

قهرمان ماء و طین مالک رقاب انس و جان
کافتاب دولتش بر هفت کشور تافته

مهدی هادی که برق خنجرش روز مصاف
بر جبین صف شکن مردان لشکر تافته

آنکه بر امروز از کین گر نظر انداخته
از مهابت روز دیگر روی را بر تافته

برق تیغ آتشینش روز هیجا خصم را
تاب خورشید قیامت داده بر سر تافته

ژاله نگذارد ز فیض پاس حفظش گر شود
از تف خورشید چون یاقوت احمر تافته

صبح ملک آرای رایش آن جهان و شنفت
کافتابش از ضیا بر روز دیگر تافته

رنگ اگر یابد عقیق از مالش قهرش شود
چون نقش نگین بر روی محضر تافته

آن جهان کز آسمان نور مه و خور لامع است
لمعهٔ دین و دول از خاک این در تافته

ای ز ابر دست دریا بخشت روز سخا
آسمان از پنجهٔ خور خرقهٔ زر تافته

کشته تیغ دین فروزت آن جهان کز هیبتش
اژدها هم رخ ز شمشیر مصور تافته

تاب مهرت تا بحدی شد که از بیم تابش
شاید ار گردد ز تاب رشته گوهر تافته

گر نمیگوید ضمیر از تو شب ز مال چرخ
نقطها بس از چه شد بر روی دفتر تافته

گر ز عزمت گرم رفتاری بیاموزد شود
همچو اخگر جرم خاک از باد صرصر تافته

آتش ار یابد ز تاب شعلهٔ خشمت اگر
شمع سان گردد زبان شرح آذر تافته

گر نبردی ذره از تاب مهرت آفتاب
در درون کان نگشتی کان ز گوهر تافته

با خلافت بس که مهر و جست قهر از بدی
چون شرر آید عدو از بطن مادر تافته

باز سر زد مطلعی از مشرق طبعم که شد
ز آتش رشکش دل خورشید انور تافته

ای ز بیم خنجرت هفت آسمان سر تافته
وی ز زخم تیغ تیزت تیغ روز تافته

رشتهٔ انصاف تو چشم ستم را دوخته
بازوی عدل تو دست ظلم را بر تافته

تاب خورشید چرا چون آتش قهر تو مست
شعله کی گردد شود هر چند اخگر تافته

بازوی زور آزمای قدرتت روز مصاف
یک اشارت کرده و صد دست و خنجر تافته

بر سر منبر بجای خطبه گر خواند خطیب
وصف عفوت را که دوزخ رخ ازو بر تافته

منبر از فیضش چنان گردد که سوزند اگر
تن نگردد ز آتش اجزای منبر تافته

روز هیجا تیغ آتش پیکرت بر فرق خصم
هست خورشیدی که از برج دو پیکر تافته

با بیات از مرتبه بر دوش کیوان آمده
سایه اتت از روشنی بر روی اختر تافته

گر چو آتش در دل مجمر کند خصمت مقام
مجمری گردد دماغ از بوی عنبر تافته

همچو زر کاری نماید تا بحشر از حفظ تو
پرتو مهری که بر دیوار و بر در تافته

گر ز سوز آتش قهرت نباشد آه صبح
از دم سرد دشمن جهان شد از چه یکسر تافته

گر نه از خاک درت رخسار زر آمیخته است    از چه رو چون گل رخ خورشید بود تافته
با هوا گر ذره‌ای خشم تو ممزوج ار شود    قطره را گردد لباس ابر در بر تافته
تا بود از تار و سوزن در جهان نام و نشان    تا به بیند چشم سوزن رشته را سر تافته
جامهٔ عمر بداندیش ترا خیاط صنع
دوزد از تاری که در آتش سمندر بافته

هم در مدح امام مهدی صاحب الزمان

ای ز فروغ مهر رخت انور آئینه    وی گشته از مثال تو جان پرور آئینه
شد خوی فشان جمال تو از شرم عکس خویش    باریخت چون سپهر پر اختر آئینه
خندان شدی ز دیدن خود با نبات    دامان خویش کرد پر از گوهر آئینه
سازد ز عکس زلف تو ای نو بهار حسن    دریا صفت کنار پر از عنبر آئینه
از عکس آفتاب جمال تو می‌شود    خورشید آتشین دل و مه پیکر آئینه
بیند چو آفتاب رخت در ادای شکر    گردد زبان چو مهر ز پا تا سر آئینه
گویی ز عکس آه من ابریست خون فشان    هرگه که بی جمال تو بینم در آئینه
خورشید سوخت داغ غمت تازه بر جگر    تا شد سپند خال ترا مجمر آئینه
از تاب آفتاب بر افروخت عارضت    چون از فروغ خسرو دین پرور آئینه
یعنی محمد ابن حسن کز پی شرف    سازد ز نعل مرکب او قیصر آئینه
چون خط مستقیم به بیند مثال خویش    سازد مه خمیده ز طبعش گر آئینه

افسر

افسر مهر ز آتش اگر پرتوی بحبر    کشتی شود چو ماه نو و لنگر آئینه
بیهوش تا بحشر بیفتد درو مثال    سازد شراب لطف اگر ساغر آئینه
در فکر لطف اگر گذرد عالم مثال    زین پس ز عکس تاج ستاند بر آئینه
گردد نظر چو طوطی مرآت خاطرش    آرد شود بطبع زبان آور آئینه
ای آنکه در نمودن انواع صنع خویش    از ذات تو نساخت قضا بهتر آئینه
مهر از کسوف تیره نگردد که بهر او    روشن کند سپهر بجا بستر آئینه
تابد اگر دگر نه بهر ره مثال را    از احتساب نهی تو در بستر آئینه
چون مهر بی غبار شود فی المثل اگر    سازد ز نعل رخش تو آهنگر آئینه
در روی خصم شخص تو آن دید اگر کند    حرفی ز رقم رای تو بر دفتر آئینه
چون مهر ز رفتار از این پس اگر کشد    یک لحظه عکس دست ترا در بر آئینه
گردد ز نقش خیال بنای تو بگذرد    گردد بلند پایه تر از منبر آئینه
چون آب سرنگون نماید مثال خصم    گردد اگر ترا بمثل خنجر آئینه
افتد چو فکر دست تو اندر ضمیر عکس    مانند آفتاب بر آرد پر آئینه
رای تو رهبری کند از سوی آب خضر    ظلمت شود بدیده اسکندر آئینه
از رای تو بسوی بصر عکس خویش را    چون مردمان دیده شود رهبر آئینه
تا همچو سبزه آب شود بارور نهال    تا همچو خنجرت نشود صفدر آئینه

بادا سر سنان بود در دیدهٔ عدو
زان سان که تیغ قهر شده در بر آشنه

در مدح سلطان ابراهیم شاه سروار

ای برده در طراوت دست از بهار دست ... از خون کیست باز تر از دو نگار دست
چون زلف تو بهر چه نهم دست بشکند ... تا شد بعهد بستن امیدوار دست
این مدت مدید بیک لحظه میکشد ... می داد اگر چو بخت مرا وصل یار دست
از بس فرو دو در ره او نا امیدیم ... اکنون چو وصل شسته ام از انتظار دست
دل در حجاب وصل و مرا از علو میل ... گردد دراز سوی تو بی اختیار دست
من بیخبر ز ذوق وصال تو و تو بود ... در آرزوی دامن تو بیقرار دست
ترسم که دست بر دل ریشم اگر نهند ... گردد ز خار خار دل او افگار دست
چون صید گشت کشتهٔ زخم تو از چه رو ... بر خویش بست تهمت قتل نگار دست
دست تو نقد جان نهاد بر خاک راه تخت ... سودی اگر بدست شه کامگار دست
سلطان نشان سمی خلیل آنکه آسمان ... در دامنش بعجز زند وقت کار دست
از تیغ او هوا متحرک اگر شود ... بران شود ز باد چو برگ چنار دست
دست از درم اگر به فشاندن سبک کند ... خورشید را بماند در زیر بار دست
نبود عجب که گاه درم ریز بی کفش ... گردد بسان پای روان بر شمار دست
در جوف آن کار کند گر عتاب او ... گردد برنگ پنجهٔ خور شعله بار دست

در پیک شد بنار گریبان آسمان ... آنرا که شد بدامنش امیدوار دست
شاها توان سحاب نوالی که سخاوت ... بر هر زمین که بگذری اندر شمار دست
شاید که مرده بهر طمع آورد برون ... از آستین خاک در آن رهگذار دست
هنگام بذل و جود تو از کثرت درم ... ترسد چو باز دوری راه از شمار دست
رای ترا د همند شان از بنان اگر ... بیند کی کند پس ازین دیده وار دست
در دور عدل تو زپی انتقام باد ... چون باد شد طپانچه زن روی چنار دست
در هم فشرده مشت زبری زکف درم ... با جود تو بزر نبود سازگار دست
ای ابر بخششی که بوقت سخاوتت ... گردد فراخ حوصله تر از کنار دست
چون ابر در نثار بهر جا که بگذری ... تا حشر بهره یابد از آن یکدار دست
ترکیب بند نطفه اگر بخششت شود ... طفل رحم بشرد که بیابد هزار دست
کفهای بخشش تو گران شد ز بس بزر ... باید دگر ز حمل هوا استوار دست
ای نکته پروری که اگر گاه گفتگو ... یکبار بر زبان تو آرد گذار دست
گردد زبان بسبزه سخن گوی همچو طفل ... انگشت چون نهد بلب جویبار دست
از خوی نازک تو بیابد اگر اثر ... گردد بگاه لمس ز قاقم فگار دست
با می نشاط طبع تو ممزوج اگر شود ... بر تشنه تا بحشر نیابد خمار دست
انگشت اگر ز رای تو حرفی کند رقم ... راز نهان کند چو زبان آشکار دست

برنده خنجر تو بخاک ار دمد اثر ‌‌   ترسد بسان دیده که از خار دست
شد ایمنی بعهد تو زانسان که بعد ازین   مایل بخون همی نشود در نگار دست
چون کوه پیش باد همی داشت پا اگر   میرد حمایت تو به پشت غبار دست
در میرود هوا بدل سنگ چون غبار   افشاند از وقار تو در کوهسار دست
یکدم ندیده ای که افشانیش کسی   با طبع من مگر که ترا هست یار دست
شاها مگیر بر من اگر چه ز روی جهل   پیچیده ام بدست خبان زوردار دست
بر دلبران نساده که من دست رد منه   دارد اگرچه شاهد او در نگار دست
عذرم پذیر زان که تو دانی نمیدهد   بهتر ازین معانی در شهوار دست
خوش نیست این حجاب ثنائی بر گوهرم   بردار پرده وار ازین کار روی دست
منگر بضعف حال که از قوت سخن   طبعم برد ز رستم و اسفندیار دست
برتامیش ز عون آلهی بدور نظم   در پنجه ام اگر فکند روزگار دست
دانی که سحر ساز صفاها چه کعبه بود   وقتی که دادمش این گهر شاهوار دست
دوشیزگان خاطر من کن که غنچه وار   بر رخ نهاده اند ز تو شرمسار دست
وز بهر دفع چشم بد این نظم دلکشم   برداشته است بهر دعا بیقرار دست
تا باشد این که رسم بود از پی دعا   برداشتن بدرگه پروردگار دست
دستت بکار باد رساتر ز روزگار   خصم ترا مباد بهنگام کار دست

حسنت

ایضاً در مدح سلطان ابراهیم

حسنت اندر نظر نمی گنجد   نمکت در جگر نمی گنجد
وه چه نازاست این که در جام   کمتر و بیشتر نمی گنجد
با رخت در قمر بسی دیدم   چون تو در دل قمر نمی گنجد
خسته هجر را بجز مردن   احتمال دگر نمی گنجد
تنگ بستی میان خبان که ترا   نازکی در کمر نمی گنجد
دل ز جان خانه میکند خالی   دوست با جان دگر نمی گنجد
بس که غمخانه ام ز درد پرست   حلقه بیرون در نمی گنجد
تو بخواب خوش و اسیر ترا   ناله در دشت و در نمی گنجد
آنچنانی که از تو در دلها   آرزو مختصر نمی گنجد
بس که گریم در آستین و کنار   پارهای جگر نمی گنجد
نظری میکنی که در جانم   لذت آن نظر نمی گنجد
این نظر یافتی مگر ز شهی   که جهانش ببر نمی گنجد
افتخار ملوک ابراهیم   کش بعالم حشر نمی گنجد
قهرمانی که ز آتش غضبش   در جهان یک شرر نمی گنجد
تاج بخشی که تاج هفت اقلیم   شوکتش را بسر نمی گنجد

الکه در عرصهٔ حمایت او / از حوادث خطر نمی گنجد

الکه با وسعت بزرگی او / قطره در بحر و بر نمی گنجد

الکه با حکم آسمان اثرش / هیچ حکم دگر نمی گنجد

الکه اندر بلای خنجر او / دفع و منع و حذر نمی گنجد

الکه اندر مزاج معدلتش / سر موی ضرر نمی گنجد

الکه با ضربت سیاست او / انتقام و قدر نمی گنجد

الکه با کلک شکرآمیزش / سخن نیشکر نمی گنجد

شهر یارا ز شخص همت تو / کش جهان در نظر نمی گنجد

بس که شد بسته راه اخذ درم / در زمین میخ زر نمی گنجد

در سرا بوستان احسانت / انتظار ثمر نمی گنجد

بس که از بیم بخشش تو گداخت / ریسمان در کمر نمی گنجد

در زبانها بذکر همت تو / سخن مختصر نمی گنجد

ذره گر گشت از جاهت / در لباس صور نمی گنجد

دست صنعت اگر برافشانی / در دو عالم هنر نمی گنجد

گشته از عدلت اعتکاف نشین / فتنه جایی که شر نمی گنجد

قدم انجا زدی که فکرت آن / آسمان را بسر نمی گنجد



موکب گر بر آسمان گذرد / مور در رهگذر نمی گنجد

کمترین چاکر رکاب ترا / در جهان کر و فر نمی گنجد

خنده از خنجر زبانه گشت / در دهان ظفر نمی گنجد

بر دعا ختم میکنم که دگر / جز دعا هیچ در نمی گنجد

راز دار فلک نهان تو باد / تا نهان در نظر نمی گنجد

هم در مدح سلطان ابراهیم شاه میرزا

جهان که در رگ آزرده نیشتر گنجد / بجان خسته مرا غمزهٔ تو در گنجد

مرا بغمزه بکشتی و زان دو نرگس مست / هنوز در دلم اندیشهٔ خطر گنجد

مکن ملامتم ای همنشین ز عشق که نیست / مراد لی که در او از بلا حذر گنجد

سواد دیده محیط فلک تواند شد / اگر تماشای حسن تو در نظر گنجد

مگو که هول قیامت بگنجد اندر دل / که از تصور هجران صد آنقدر گنجد

خوشم بدرد و غمش شادمان بسازندم / که از غمش بدلم لذت دگر گنجد

نمک بریش جگر تا چنان نمیگنجد / که در درون دل آن پاره جگر گنجد

تو غمزه زن که بنظارهٔ تو در جگرم / هزار خنجر خونریز بی خبر گنجد

بقبله رو مکنیدم ز سوی او که بدل / هنوز طاقت نظارهٔ دگر گنجد

بغیر آنکه تو جا در کنار غیر کنی / که دیده است بهشتی که در سقر گنجد

جهان ز فتنه تهی شد بعهد شاه و ترا — هنوز فتنه در آن زلف فتنه گر گنجد

سر ملوک جهان شاهزاده ابراهیم — که در کف کرمش همچو باد زر گنجد

ز ملک هر دو جهان ایزدش کند معزول — خلاف رائش اگر در دل قدر گنجد

صدف اگر شود از ابر حاتش آستین — شکوه هر دو جهان در یکی گهر گنجد

دو صد جهان دگر باید آفرید که تا — کمین غلام ترا در جهان حشر گنجد

باین شکوه اگر بنده تو زنده شود — بعرصه گاه قیامت چگونه در گنجد

جز رحمتی تو که صد شعله گر بر آورد زی — در آتش تو بن موی شرر گنجد

چگونه وصف جلالت کنم که فکرت آن — نه ممکن است که در صد هزار سر گنجد

به هفت گنبد افلاک در نمی گنجد — سری که پیش تو بر خاک رهگذر گنجد

گر آفتاب عطای تو نور بخش کند — به چشم مور عجب دان که مختصر گنجد

عجب اگر نشود هولناک تر ز جحیم — مهابت تو اگر در دل شرر گنجد

بغل گشاده سپهر فراخ بر که مگر — ز کبریای تو یک ذره اش ببر گنجد

همای جاه تو هر گه که بال بگشاید — فاصله — جهانش حوصله وش درمیان بر گنجد

بدورت آینه گردد اگر بمثل — بود محال که در وی خیال شر گنجد

بد هر جای تو گنجد ولیک زان گونه — که در خرابه مور آفتاب در گنجد

ستم بعهد تو زانگونه از میان برخاست — که آه سرد در آینه بصر گنجد

مدام آنکه بود نزد اهل عقل محال — که عکس شام در آیینه سحر گنجد

هم در مدح سلطان ابراهیم

شب نشاط تو روشن ز نور باد چنان — که بی وجود مه و خور در آن نظر گنجد

هیچ دل خسته وصال تو تخیل نکند — که ز نومیدی جان باز تغافل نکند

میرود دست بدست آن گل خود رو که مگر — که خیالش بدلم هیچ تحمل نکند

دور باش قرده آتش را نتوان تاب آورد — گر کمند افکنی از طره سنبل نکند

ذوق عاشق کشی و لذت بیباکی بین — که ز بیتابیم از ناز تنزل نکند

بر پشیمان تو کردم که ز بسیاری ناز — غمزه را ترک بهنگام تغافل نکند

چشمت ار بوسه دهد دست شهنشاه نشد — ار چه در لطف نگه هیچ تعلل نکند

خسرو تاج ده ملکستان ابراهیم — که سخای کف او منع تسلسل نکند

آفرینش اثری گر ز جلالش یابد — خویش را ذره دگر خورد تعقل نکند

ای که بر خاک اگر دست نهی افتی — چرخ از شرم دگر عرض تجمل نکند

رشک فیض تو جهان شد که ز همت دیگر — طبع گل تربیت دایه تقبل نکند

بس که در عهد تو شد مایل خوبی دوران — سزد ار ماه چو خورشید تنزل نکند

دگر آید چو گهر نطفه بی از قامت — گر سرافرازی قدر تو تخیل نکند

سرو را باید اگر بنده ز لطف تو خوی — بعد ازین توسن اندیشه تکاهل نکند

ساغری از می خاص ده و گر می منکر  که تو دانی که کسی مستی بمیل نکند

نزند خنده اگر در نظرش شاهد گل  باغبان طعن کم آوازی بلبل نکند

کار فرما که ز بیکاری غفلت برهم  که ز رفیقی هنر کس تغافل نکند

تا قیامت ز دلم بطلب آید معنی  که زبان جز بدعای تو توسل نکند

خرم از شادی دل باد جمال تو چنان  که دگر کس سخن از خرمی گل نکند

**هم در مدح سلطان ابراهیم**

باز بدل بوی جان میرسد از طرف

بر دل بیغم مزن ناوک آن غمزه را  زانکه نکرد است کس آهن و خارا هدف

ازچه شود خود بخود چاک گریبان دل  غیر نداز داگر دامن وصلش بکف

خنده تو تا گرفت شیوه مردم کشی  کشته بخنده ترا همچو شکارت شعف

هست بکار اگه از عدل بسی خلیل  افعی زلف که گشت لام سر لاتخف

خسرو صاحبقران صاحب امن و امان  کامده از حادثات شخص جهان را کنف

آنکه گر از حفظ او غنچه گل دم زند  باد تلف کار از و بوی نسازد تلف

کیش کمر زیب او معدن پیکان گهر  دشنه خونریز او قطره آتش صدف

ای ز پی حملات از پی تسکین کوه  ورد زبان ساخته شخص زمین لاتخف

کشته بعهدت جهان غم که ز بس خرمی  شد طرب انگیز تر حلقه ماتم ز دف



عقل تو شابه بیافت ذات ترا جز گمان  وهم هیولی ندید جسم ترا جز شرف

گشت بدوران تو وای بمروت مثل  بارقه انتقام شعله باد نده تلف

برخ بخت اگر گرد ملالی نشست  رنجه مشو زانکه نیست عارض مه بی کلف

تا چو یکی دو بیت میکنم از حال خویش  پیش تو املا دهی گوش بدار از طرف

قطره قابل منم نیک بپرور مرا  چون بهنر نیست کم پرورش از صدف

بود اگر با کمال جم بجهان بی نظیر  زاد چو تو مثل او مادر گیتی خلف

شاعر سحر آفرین نیست کنون غیر من  گرچه کسی دم زند زین سخن الاسلف

نیست تعجب اگر همچو منی راد باد  رتبه پیشینیان دولت شاه نجف

از تو ثنای خوشت پستی و افتادگی  زین سخنان لب ببند بگذر ازین کشف

تا گر ز فیض سحاب کم نشود از زمین  از پی اهل حیات طعمه آب و علف

کشت مراد عدو سبز مبادا ربود  بیخ و بنش را کناد توسن نکبت تلف

**هم در مدح سلطان ابراهیم**

ای مه و رماه رویت خوار تر از خار گل  کرده از خوبی به پیش عارضت انکار گل

داشت در خاطر خیال آن تن نازک مگر  کز نسیم صبحدم شد بستر افکار گل

ازچه در هر پاره اش خشم و عتابی دیگر است  نیست گر با گل شکاران خشم مست یار گل

گر نباشد آفتاب آئینه دار عارضت  ازچه در نظاره رویش رود از کار گل

از چه عادت گشت دانی سرزنش افکندنش … تا ببیند عارضت را آن دستار گل
گر ندارد کرد راحت را نهان از چشم غیر … بر رخ از بهر چه بندد پرده بسیار گل
بر امید جلوه ات بگشود نرگس چشم جان … در هوای غمزه ات دل بسته اندر خار گل
بس که گر بیش حسن با عارضت پرخون جگر … شد گریبان چاک پیش شاه جم مقدار گل
شاه دین شهزاده ابراهیم کز فرمان او … می تواند کرد کار ثابت و سیار گل
غنچه آمد در نظر تمثالش از تنگی جا … گر بمرآت فلک جا هست کند اظهار گل
شعله خورشید و آتش چون را یکسان بود … وصف عدلش گر کند در سر اشجار گل
گر بصورتخانه چین باد خلقش بگذرد … غنچه تصویر گردد بر در و دیوار گل
ابر اگر از بیم قهرش گرید اندر گلستان … همچو داغ تازه گردد عشق آزار گل
شادی عهدش بحدی شد که از تاثیر آن … خرمی بخش دل است از خاطر افکار گل
دور خلقش شد نشاط افزا چنان کز نسبتش … غنچه وار از خنده گردد نقطه پرگار گل
ای عطابخشی که از بسیاری بذل کفت … از شکم آورد بیرون منت بردبار گل
از لب سحرآفرینت تا حدیثی بشنود … شاید ار گویا شود از بهر استفسار گل
هیچ دانی در دهان چند زبان از تهنیت … تا بیک گفتن برد نامت را صد بار گل
گل اگر از چشم بودی باعث ضعف بصر … من که تا مالید بر خاک درت رخسار گل
یافت تا حدی شرف کز نسبت همچشمش … چشم جوید از پی افزونی دیدار گل

غنچه گردد بار از خاصیت دلتنگیش … خصم دل تنگت زند گر بر سر دستار گل
از چه روافتاده است از خنده گشت بسیار … گر نگردد شادی خلق ترا تذکار گل
یا بد از کیفیت لطف اثر گر ساغرش … مست گردد بگذراند گر بدل هشیار گل
رقص راهست اگر اید در قیاس بزم می زد … آفریده از چه شد سرتا بپا رخسار گل
از چه اعضایش در هم تنگ در بستان آمده … نیست گر بخشنده آن دست گوهربار گل
تیغ خونریز تو اندر خواب او آمد شبی … پاره پاره زد بخود زانکه چون بیدار گل
صیقل عهدت ... برد و زنگ از شاخ … بعد ازین بار دبرون آلوده زنگار گل
شد قوی اسلام در عهدت چنان کاو ذره است … تیغها در کف بقطع رشته زنار گل
کوه اگر با سستی عزم تو بر دیو بگذرد … مشکل ار بیند چو باد آزاد از رفتار گل
گر صبا با گل حلمت جانب گلشن وزد … سر بسر گردد کبود از مالش آن بار گل
قدرتت گردد اگر آموزگار خاک را … دست صنعی بیند از هر برگ در هر کار گل
گر ز خلقت عشرت اندوزی بیاموزد صبا … بشکفد چون غنچه تصویر در گلزار گل
گر کند در سینه نطقت کار تاثیر نفس … بر دمد مانند شاخ از کلک موسیقار گل
گر ز ترکیب بنی غنچه دست قدرت … در دل خار افکند از زخم ناخن کار گل
گر گره بستن بیاموزد کمندت غنچه را … بر زبان نبود عجب گر بگذرد دشوار گل
از پی نظاره دیگر کار روزن میکند … گر قد از پرتوی روی تو بر دیوار گل

خنده از باد بهار دهد چو طفل آفتاب … گر شود از نکهت خلق تو برخوردار گل
سرو را مرغی که گشت از کشت لطفت دانه بر … ریزد بش چون بلبل طبع من از منقار گل
غنچه از اشکال نتواند شکفت از باد صبح … یا بدار از باغبان خاطرم تیمار گل
در ازل می یافتی نسبت اگر با نظم من … کی ز بسیاری چنین میگشت بی مقدار گل
از صفا گردید این سبعه چو اصحاب بهشت … در سخن پیوست با خود را با این اشعار گل
دیر اگر آمد برون این تازه گل عیبم مکن … زانکه در سالی نماید خویش را یکبار گل
گفته ام نظمی بدین خوبی که گر خواهم ز باغ … باخبر گردد چو گوش از لذت گفتار گل
گر شود ابر بهار از بحر طبع ما به جوی … چون صدف آید لبالب از در شهوار گل
سرو را لطف خاصت باغ طبعم شکفد … غنچه گردد بی نسیم صبحدم دشوار گل
نظم رنگینم وجود از احسان تو یافت … آنچنان کز آب روی احمد مختار گل
تا که باشد این که شاخ تازه گردد بارور … تا نباشد این که چوب خشک آرد بار گل

باغ عدلت تازه و تر باد چندانکه بدر
برد مد با تازگی از چوب خشک دار گل

## هم در مدح ابراهیم پادشاه

مانع ز دیدنت بودم گر هزار چشم … افتد مرا بروی تو بی اختیار چشم
چشم از رخ تو بر نتوان داشت بس که گرد … در دیدن تو پای نظر استوار چشم
پیمای من ز راه مگر میرسد که باز … ترسیده میرود بره انتظار چشم

از بس خیال روی ترا نقش بسته ام … باشد ز نور باصره صورت نگار چشم
ذوق نظاره بین که بهنگام دیدنت … دل را بیک نظاره کند شرمسار چشم
یکدم ندید دیده برویت که دل نخست … هرگز نشد بطالع من سازگار چشم
بر هر زمین که بگذری از بهر دیدنت … روید بجای سبزه از آن رهگذار چشم
تن از سلاح پنجه چه سازی که بس بود … از بهر قتل صید برادر شکار چشم
مرد افگن است گاه نگه نرگست مگر … شد وی بدست تا نی اسفندیار چشم
فخر زمان براهیم خلیل آنکه آفتاب … مالد بخاک درگهش از افتخار چشم
در دیده عکس خنجر تیزش اگر فتد … رخساره را کند که دیدن فکار چشم
اموات را ز نهیب قیامت خبر شود … افتد نگاه خشمش اگر بر مزار چشم
شاید که کار دست کند بعد ازین نظر … از قدرتش اگر شود آموزگار چشم
افتد ز مهر رایش اگر پرتوی بخاک … چون آفتاب خیره شود از غبار چشم
جائی که بارد ابر ضمیرش چو آفتاب … گردد عیان بروی زمین صد هزار چشم
ای ابر بخششی که بدوران همتت … نام و نشان نیافته از انتظار چشم
شاید که بابدایت رای تو وا رهد … از منت چراغ بشبهای تار چشم
بخشش رسیده از تو بجای که بعد ازین … در هر چه دیدنت نکرد امیدوار چشم
با تیزی خدنگ تو یاقوت را کشد … در رشته نظر ز دل کوهسار چشم

از قدرتت خلاف طبیعت اگر زاد — کیفیت ازض روی دهد در خمار چشم
هنگام کین بهر که نظر افکنی به خشم — در وی کند چو آتش سوزنده کار چشم
ای در خرد رسیده بجایی که فی المثل — گردد اگر ز عقل تو آموزگار چشم
نبود عجب اگر چو نسیم سحر کند — مست خراب را بنظر هوشیار چشم
در دل ز بیم خشم تو آتش اگر فتد — دیگر بجای قطره فشاند شرار چشم
تحقیق کرد این که نظر کیمیا بود — باشد اگر عطای ترا دستیار چشم
راه نظر نیافت ز بسیاری درم — در روزگار دست تو گاه نثار چشم
در فصل دی خلاص ز بی برگیی کنی — یکره بلطف اگر فکنی بر چنار چشم
گردد اگر چراغ ضمیر تو دل فروز — دیگر که نظاره نباید بکار چشم
علم حساب را اگر آموزد از کفت — صد را یکی حساب کند در شمار چشم
شاها توی که از اثر خدمتت مرا — خواند زمانه تاج سر روزگار چشم
شد اعتبارم از تو بجدی که بعد ازین — دارد همی زمانه ز من اعتبار چشم
حسن اثر ببین که از اقبال خدمتت — چون طفل اشک پرورد م در کنار چشم
قدرم رسیده از تو بجایی که ار میکند — با دیدنم ز دیدن خورشید [illegible] چشم
تا دیده بسوی من این نظم روشنم — در من همی نظاره کند با هزار چشم
ثابت و باشد این که نیاید ز پر ضیا — گاه نظر بچهره خورشید بار چشم

دارا

دارسته باد هم چو به مقصد رسید کان — در جستن مراد ترا از انتظار چشم

هم در مدح سلطان ابراهیم پادشاه

بگیر شیوه دیگر بجز ستمکاری — که در دلم ز ستم لذتی دگر داری
چو هر جفای تو با خستگی لذتی دگر است — چگونه شاد توان بود اگر نیازاری
بر من ز دیدن رویت مرا چه پیش آید — که جان نماند و همان بنگرم بدشواری
تو آتشی و بود این سخن بر آن ثابت — که گرم آمده پیش و نمیکنی یاری
بغیر خنجر مژگان ز هر پرور تو — کسی به تیغ سیاست نکرده دلداری
ز بس که گشت دلت مایل جفا و ستم — جفای خلق جهان را بدهر بگذاری
بجنگ قلب جهانی شکسته و هنوز — لبت بناز بخندیدنی است پنداری
ز جان خسته چه خواهی که بکشی خود را — ز دل برون نبری و بدیده بگذاری
شهید عشق تو جان داد و بهر زخم دگر — طپید خون که مبادا کش مرده انگاری
مگر که نقد وفایت بدست شاه رسید — که اندکیش کند در حساب بسیاری
شهی سریر کرم شاهزاده ابراهیم — که کس ندیده بعهدش بجز گهر باری
خواری
جهان فضل و مروت که در حمایت او — شفیع روز قیامت شود گنه کاری
بسی نماند که عدلش بدستیاری حسن — کند خرابه دل را ز عشق معماری
جهان ز دهر برانداخت رسم آزردن — که نیشتر برود در بدن بدشواری

ایا ستاره محلی که آسمان کبود — کند ز خاک درت دعوی کله داری

نسیم عدل تو دلرا چنان بهوش آورد — که رخت خواب بسوزد چراغ بیداری

سزد که کوه گران را کند چو عکس از جای — بعهد حلم تو اندیشه از سبکباری

کشند دزدی امروز تا بروز شمار — اگر تو رشته خورشید را نگهداری

بدیده جلوه بخصمت نسیج قسیح ترا — ز نار گردن گردون بچشم زنگاری

کسی که فکر خلاف تو در دماغ آرد — چو پای ترس زند دیگر از نگونساری

باقر بنیش اگر قسمت وقار کنی — شود بزیر هوا قد خم از گرانباری

سر بریده کشاید بخنده لب چون مهر — ز روی خلق اگر سوی کشته روآری

گفت باهل طلب بس که گرم پیش آمد — فسردگی رسد از طینت طلبکاری

بعهد حلم تو شاید اگر علم گردد — هوا چو کوه قوی تن ببار برداری

بسان گوهر از و هیچ نم برون نچکد — بدست حفظ اگر قطره را بیفشاری

توئی که حکمت عقلت بگاه عرض هنر — دهد طبیعت می را نشان هشیاری

بعدلت از سر و سامان ستم چنان افتاد — که پیش غمزه ندارد سر دل افگاری

شهنشهم که ز عون عنایت دارم — بزور تخیل معانی ز رهها بازاری

بر آستان تو آن ذره ضیا بزم — که آفتاب سپهرم کند پرستاری

زبان فکرت من آن فصیح خوش نکهت — که مرده زنده کند از مسیح گفتاری

مدانی تلخ عدو را بشهد آلاید — گهی که طوطی نطقم کند شکرباری

جز نبات است عروسان بکر فکر مرا — ز رنگ و بوی باین شاهدان بازاری

عروس معنیم این زینت از ضمیر تو یافت — که زیب عارض عقل است رنگ هشیاری

زمین مدحت تو عزم جنان کردید — که همت عزت گردون بجست آن خواری

چگونه شکر عطا گویمت که گر گویم — سخن نگنجدم اندر دهان ز بسیاری

همان به است ثنائی که در دعا گویم — چو نیست به ز دعا کار وقت بیماری

همیشه تا سر گردون ز رسم دنیا زیراست — مدام تا دل دهر است در جفاکاری

سپهر و انجم و ارکان نیازمند تو باد — که این نیست لازم جاه و جلال جباری

## در صفت بنای دولتخانه شاه ابراهیم

ازین بنا که شهنشاه کامران افکند — زمین کلاه بشارت بر آسمان افکند

چنین خجسته بنائی نبود از آن ایزد — بنای خانهٔ تن را ز بهر جان افکند

خیال جام منیرش چو در ضمیر آمد — فروغ شعله در خانهٔ کمان افکند

بغایتی است صفائش که فرق نتوان کرد — که آفتاب فلک نور در جهان افکند

کلف مگوی که دیوارش از بلندی قدر — ز سایه بر رخ ماه فلک نشان افکند

جنین [illegible]سم در آمد که دیده نتواند — نظر از و بتماشای دلستان افکند

بدل نیامد و دیگر در آن نماند مقیم — خیال چون بتماشا گذر در آن فکند

بود بنایش شیرین بنعایتی که توان … بجای شهد و شکر خاک در دهان افکند

بگوش مستمعان را نوای عیش رسد … اگر توان به ملامت دری و فغان افکند

جنان خوش است تو طن در آن که می نتوان … برون از آن بستم تیر از کمان افکند

شهنشه سر رشته مکر آب و گل که صورت آن … مرا به خانهٔ خورشید در گمان افکند

نهاد لطف و کرم شاهزاده ابراهیم … که سایه خاک زمینش بر آسمان افکند

بنای قصر جلالش خلل پذیر مباد … که کرد کار بنای جهان بران افکند

درصفت بنای بازخانه سلطان ابراهیم

زنو نهاد بنای خدایگان جهان … که اوج سدرهٔ قدرش ندید پایگان

شکار افکن صحرای نازابراهیم … که مرغ همت او هست آشیان کیوان

همای اوج سعادت که از عدالت اوست … سر عقاب لگدکوب پای کبجکان

زبیم او نتواند که آن طرف گذرد … بباز کبک دری را اگر دهند نشان

بلند همتش آن باز تیز پروازیست … که مرغزار سپهرش بود شکارستان

رسد بهدهد اگر مژدهٔ وصال درش … ازین نوید کند بر بجای تاج روان

برای باز برافراخت آنچنان حجری … که تنگ گشت کنگره کاه نسر طایر آن

چه بازخانهٔ بهشتی که تا دران ماند … همای روح بر شکست در آن خوبان

اگر نه خانهٔ چشم بتان بود زچه رو … دران کنند شکار افکنان چو غمزه مکان

الغرض

ز نقش مرغ جدارش تهی زان است … که از مهابت بازش همی کند طیران

چو مرغ صبح شود شهره در صفای دیگر … اگر غراب نشیمن کند چو باز دران

برای دیدن آن بوستان عجب نبود … تدرو و فاخته گر بگذرند از سر جان

کند طلب ز خدا بال و پر بسان پری … که تا چو باز نشیمن کند دران رضوان

در مدح پریخان بانو حرم شاه ابراهیم

خموش باش ثنائی چو اندرین گفتار … رمیده گشت تدرو سخن ز شاخ زبان

رهی جمال تو اگر هست آفتاب نهان … چو پردهای بصر بر رخت نقاب نهان

ز خندهٔ تو چرا هوش میرود از خلق … اگر نه در لب لعلت بود شراب نهان

شبی بروی تو دیدم ز چشم گستاخی … هنوز ناز ترا میکند حجاب نهان

ز نرگس تو بخونریز خلق فهمیدم … تاملی که دران بود صد شتاب نهان

ببزم وصل تو چندان که سعی کردم دوش … نگشت در دل شوریده اضطراب نهان

تو نور بینش من هر گر از نظر بروی … ز دیده گرچه شود نور وقت خواب نهان

خوش آن دمی که بپابوس یار زنش آیم … بر غبتی که شود از وی اجتناب نهان

ز سعی لطف تو بود این که دوش غیب را … حجاب عشق نکرد از دل خراب نهان

بجز خیال قد دلکش تو در دل من … که دید این که شود شعله در کباب نهان

گه سخن چه کنی منع خنده زان لب لعل … که خورمی نشود از دل شراب نهان

زعدل شامل بلقیس وقت داکر بود    بدور فتنه زلف تو انقلاب جهان
جهان شرم پریخان که کر فرشته کند    نظر بجانب او کردد از حجاب نهان
در آتش از اثر حکم او عجب نبود    اگر شود ز سر موی پیچ و تاب نهان
بدست بحر نوال تو مضمر است گهر    بدان صفت که بود قطره در سحاب نهان
اگر زبان گهر افشان کنی بذکر حباب    شود حباب ز نقل گهر در آب نهان
بدور عدل تو زانگونه شد ضعیف قوی    که از مهابت گنجشک شد عقاب نهان
ز پاس حفظ تو همچون کدورت خاطر    غبار را نتوان داشتن در آب نهان
جهان ز خوان نوال تو خلق مستغنی است    که گر نهی ز شکر خوان شود ذباب نهان
سزد که بهر هم آغوشی تن تو کنند    شمیم خود ز مشام صبا گلاب نهان
عجب مباشد اگر شاهدان نغمه شوند    ز احتساب تو در پرده رباب نهان
گهر فشانی دست مگر بحر رسید    که در درون صدف شد ز خوشاب نهان
بروزگار تو بیجا صلح جهان شد محو    که در زمین ز خجالت شود سراب نهان
گهی که شعله رایت جهان فروز شود    عجب که ماند از دل غراب نهان
ز سعی عفو تو نبود عجب اگر گردد    بروز حشر ز شرم گنه ثواب نهان
درم بعهد تو زان گونه خوار شد که بخیل    کند شکوفه صفت از درم تراب نهان
زمان بخشش تو تا بطول انجامد    شود ز پای زمان سرعت شتاب نهان

اگر همیشه ساکن شود خیال رخت    شود ز دیده مردم چو آفتاب نهان
همیشه تا که کند شرم را حیا ظاهر    مدام تا که کند ناز را عتاب نهان
بناز دیده بخت تو باز باد و مباد    رخ مراد تو از شرم در نقاب نهان

**در مدح شاهزاده سکندر که در قلعه گچوس بود بعد از آن بجای سلطنت رفت**

منت خدای را که شه دادگر رسید    خورشید فتح سر زد و دور ظفر رسید
از شوق خلق غلغله در قدسیان فتاد    وز بانگ سور گوش ملک را خبر رسید
صاحبقران سکندر ثانی که چرخ را    از فیض خاکبوس درش زیب و فر رسید
ای آنکه عدل تو بمکافات باز داد    ظلمی که بر خلایق از یکدگر رسید
یک چند دولت ار ز درت پا کشیده بود    از شوق پای بوس تو اکنون بسر رسید
اقبال اگرچه دیر ترا آمد بدر که هست    اکنون بخدمت از همه کس پیشتر رسید
چشمی که از انتظار تو ما را سفید بود    از گرد موکب تو بنور بصر رسید
اکنون بامر و نهی تو محتاج گشته اند    گر کلفتی بتو ز قضا و قدر رسید
هر کس که بر ره تو بخدمت نهاد سر    مانند آسمان بکلاه و کمر رسید
والا قدم ز پایه قدر رفیع تست    جائی که مرغ وهم و خدنگ نظر رسید
رای جهان فروز تو آن صبح روشن است    کز بس صفا ضیاش بروز دگر رسید
در روز ازل ز ابر کفت قطره‌ای فتاد    کاین منفعت بدشت و در و بحر و بر رسید

هرکس که در مقام رضای تو پا نهاد | از تیغ و تیرگی قدمش را ضرر رسید
آنرا که در طریق رضا بت نزد قدم | بر روی کل بپایه طلب بیشتر رسید
بر هر که شد پناه لباس حمایتت | بر تن خدنگ کین چو نسیم سحر رسید
در خورشش و بد شعله همان پیچ و تاب را | تا موی را زگرمی آتش ضرر رسید
دیگر بسعی آب و هوا رستنی نرست | هر جا که آتش غضبت بیشتر رسید
از اشتیاق دست تو شاهین و باز را | در بیضه آفتاب صفت بال و پر رسید
دیگر بگرد گنج نگردد زعار مار | از بس که در زمان تو خواری بزر رسید
شاها زحال خویش کنم عرض شمه | از صیت تربیت چو بگوشم خبر رسید
دوران تو از زمانهٔ دون بر سرم گذشت | بر یکدگر هر آنچه زتیغ و سپر رسید
خوارم مکن ز بی هنرم همچو دیگران | اکنون که از تو کار بدست هنر رسید
گر نارس است نوبر مدحم مگیر عیب | بی فیض آفتاب جهان کی ثمر رسید
تا هست این که قصهٔ معشوق و جام می | در کام آرزو همه از وی شکر رسید

در مبارکباد جلوس معشوق هر مراد تو باشی که خصم را شاهزاده سکندر
بعد از خلاصی | در جام آرزو همه خون جگر رسید | از قبل قطعه

صاحب قران مشرق و مغرب که آفتاب | در بند امر و نهی تو چون بندگان نشست
بر تخت جم سکندر گیتی ستان نشست | یوسف زچه برآمد و بر آسمان نشست
شاها اگر چه زاختر بی مهر مدتی | در سنگ خاره ذات تو فولاد سان نشست
با این سپهر مصلحتی داشت زانکه تیغ | برنده تر شود چو بسنگ فسان نشست
زین پیش اگر چه از ستم چرخ واژگون | خاری ترا بپای دل از دشمنان نشست
اکنون سپهر با تو چنان شد که از الم | جان و دل عدو که نفاق اندر آن نشست
پر ریش شد چنان که گاه بیان آن | چون شیشه ریزه نیش سخن در زبان نشست
یک چند اگر به بند غمت بود خسروا | یوسف صفت زاختر نامهربان نشست
طوق نهاد دهر بگردن زبند کی | بیت ستاده چرخ بخدمت از آن نشست
در بزم عیش جام طرب نوش کن که خوش | در حلق بدسگال تو چون استخوان نشست
در دور تست آنکه سپهر مخالف زراه را | برخاست همچو گوس بآه و فغان نشست
زین پیش خاست فتنه که از گوشه کمان | اکنون بخاک تیره چو تیر از کمان نشست
از غم خصم نیست زتاثیر رای تست | کام و راز دل نتواند نهان نشست
شاید که از دقایق طبع لطیف تو | گوید خرد که بر سر موئی توان نشست
بر کوه ابر حلم تو چون سایه افکند | همچون بنای تازه کند در زمان نشست
در روزگار عدل اگر از جفای پیش | بر رستم داد خواه به پیش سنان نشست
از اعدا حفظ تو بود این که آفتاب | خندان و شاد بر سر تیغ و سنان نشست
در شرح حلم تو زگران باری سخن | صد ره زبان بوقت بیان در دهان نشست

چرخ از محیط جاه تو خود دایره ندید — نقطه ز خط دایره کی بر کران گذشت
باد سحر ز پاس تو در مغز خفتگان — چون می بدست یاری خواب گران گذشت
از نور چهره فیض رسان گشت آفتاب — تا بر زر خشش جود تو خان گذشت
شاها منم آنکه که در ایام فرقتت — دوران نگویدم که دمی شادمان گذشت
بر نه سپهر یکسر مویی نشان نماند — از بس مرا خدنگ دعا بر نشان گذشت
شد سالها که همنفس صبح صادقم — تا بر سریر ملک شه کامران گذشت
با قدر خود حواله کن این ماجرا که او — بر تر هزار پایه ز وهم و گمان گذشت
باشد که برد رتو بدین حیله جا کنم — زان رو که بر سپهر بمردی توان گذشت
اکنون گواه این سخنم جز دعا نیست — کو بر فراز کنگره آسمان گذشت
هر صبح تا بحسب چو مینای باده مهر — با چشم خون فشان و دل شادمان گذشت

در مدح سلطان محمد شاه مازندران

تو بر سریر ملک بمان شاد و خوش که خصم — بر خاک تیره با مژه خون فشان نشست

کنم وصف لبت از بس حلاوت بر زبانم — برآیم تو و چون حرف مرا اندر دهان غلطم
تو می آیی و من خود از دیدن باز مسدرام — که از بیتابی دل در آتش تا کجا غلطم
مرا آن لذت نظاره جان بخشد که یکروزی — ببینم آن رخ و در خون بکام دیده آن غلطم
تعالی الله چه کیفیت بود در باده شوقت — که گر سویت کنم اندیشه رفتن روان غلطم
ز نوش من کام جو و ز هر طرف خلقی بنظاره — تبغم سر فکن تا در رکاب کامران غلطم
جنان از باده دیدار خود در بی می پایم — که گر صد ره بگیری دست در پایم همان غلطم
خوشا آن شوق و بیباکی که چون مستان بیکبار — کنم اندیشه گر با خود که در پای فلان غلطم
فتاده مست با زو سینه از جاک گریبانش — برین میدارم گر بخودی هر دم زبان غلطم
بسوی باغ بخرام ای نهال آرزو تا من — براهت همچو ابر نو بهاری در فغان غلطم
نشان تیر خود صد جو برس چو مجانان — که او میغلطد از تیر و من از رشک کمان غلطم
تو باری کو دلا گر مهربانی هیچ آفتی — که من در خاک و خون زین دیده نامهربان غلطم
تو چین بر جبین تا من گره از کار و بند دم — تو بر خاک رهم افکن که بر آسمان غلطم
تو زیر نعل تبسم کن که من از فخر می بالم — تو تلخم گوی تا من زان لب شکر فشان غلطم
بکن رحمی و منشین با کسان ورنه زبیداد — چو مظلومان براه خسرو عرش آستان غلطم
شه مازندران سلطان محمد آنکه با قدرش — بگوید وهم گردون را که همچون گمان غلطم
جهان اندر جهان گوهر بمی بخشم بگر ز شه را — که اندیشه در بحر کف گوهر فشان غلطم
زبس نیکی با و اجابی سنجیدن نمیابم — اگر خواهم که با یاد شکوهش در جهان غلطم
چو میل اگر اندر [illegible] فلاخن خود را — کنم چون وصف دست و خنجرش اندر جهان غلطم
بعهدش فتنه میگوید که دیگر هوشیاری کی یابم — اگر صد ره بخواب اندر دماغ پاسبان غلطم
برو ز عدل او بنگر که از عجز می گوید — که من چون بیک دمی صد بار در پای شبان غلطم

بوقت فکر عزمم او چو مرغ از خاطر آید کرم ‌‌ که اندیشه خلمت چو مستان میبرد آن غلطم
بعهدش فتنه میگوید که دیگر گوش کی نامم ‌‌ اگر صدره بخواب اندر دماغ پاسبانان
ز فیض خلق او حرخنده تاثیری نمی‌بخشد ‌‌ اگر چون مهر تب افکار ریش سنان
برابر با خس و خار سر کویش نمی‌سازم ‌‌ اگر همچون نسیم صبحدم در گلستان
تو دایم شاد باش از هر مرادی آرزوی جان

ایضا در مدح سلطان محمد شاه مازندران

که من از آرزو در خون چو مرغ نیم جان غلطم

شوقم نوید عشق کلی ارمغان دهد ‌‌ این اضطراب دل ز محبت نشان دهد
ما ئیم و ذوق عشق که بیدرد فارغست ‌‌ از لذتی که درد محبت بجان دهد
مهر از بتان مجوی که از لذت ستم ‌‌ پروانه دل بشعله نامهربان دهد
من صید دل نهاده بمرگ ور لاغری ‌‌ صیاد از برای کرزم امان دهد
احباب را بلذت درمان برابرست ‌‌ دردی که یاد همدمی دوستان دهد
هر لحظه که وعده وصلی شود خلاف ‌‌ مشتاق را ز روز قیامت نشان دهد
جانها فدای سخا پیشه که او ‌‌ صد جان بشوق نیم نگاه بتان دهد
در هر کرشمه تو کنم صد گمان اگر ‌‌ در دل بجو [illegible] گمان دهد
مشتاق را لکش بستم را که بی‌ستم ‌‌ روزی ز رخت [illegible] ذوق جان دهد
خواهم که شرح درد جدائی کنم برت ‌‌ کر ماههای گریه شوقم امان دهد



مز لب لب ز حیرت و او فریب من ‌‌ از ناز و عشوه هر مژه را صد زبان دهد
شوق جمال تو جگر پاره پاره را ‌‌ در دامنم نشان گل و ارغوان دهد
شمع سزاوار نخواهد شهید عشق ‌‌ کز سوز سینه شعله بهر استخوان دهد
دارد خبر تطاول زلفت ز عدل شاه ‌‌ کاشوب و فتنه جای بکنج بتان دهد
خورشید وار زر زد هان ریزد اکر او ‌‌ شرح عطای خسرو کیتی ستان دهد
سلطان محمد آنکه نسیم عنایتش ‌‌ خاصیت سحاب بطبع دخان دهد
در روزگار معدلتش از کنار خویش ‌‌ بالین امن فتنه بخواب امان دهد
چون آب سنگ ریزه خورد غوطه در زمین ‌‌ یکذره گر ز حلم بباد وزان دهد
با تر گرد دشمن چو صبا گر رود بر آب ‌‌ عزمش اگر شتاب بکوه گران دهد
باید دعا محل اجابت بلب اگر ‌‌ سر بر جهد زبان ز رفعت این آسمان
ای آنکه ابر دست تو در بارش عطا ‌‌ هر قطره را سخاوت دریا وکان
شاید که شمع سان سر آنکه سوزد بن ‌‌ آن کز زبان با تش خشمت نشان دهد
می بگسلد ز هم خط پرکار آسمان ‌‌ کر نقطه ز جاه تو جا در میان دهد
گرگ از مهابت تو بره مانده میش را ‌‌ هر دم ز بیم خویش بیاد شبان
شد فتنه گم بعهد تو ز انسان که تا ابد ‌‌ دیوار امن تکیه به پشت کمان دهد
در روزگار شادی خلق و عیش را ‌‌ اندوه و غم سراغ دل شادمان

سنگ ریزه آب

جائی که ابر تیغ تو بارد عجب مدان — گر خوشه دانه بر صفت ناردان دهد

آبادی از نوشته نجدی که بوم را — ویرانهٔ عدم خبر از خانمان دهد

جراح روزگار ز تأثیر عدل تو — تیمار زخم و ریش به تیغ و سنان دهد

روز گذشته را کند آینده روز تو — عزمت اگر شتاب به پای زمان دهد

آنرا که فتح باب کفت میشود نشان — کی کام دل بوقت دعا آسمان دهد

تا صبح حشر بی نبرد مستی بشمع — با ست بیاد صبحدمش گر ضمان دهد

ابرار گدای خوان تو گردد عجب مدار — گر ژاله مغز بر صفت استخوان دهد

گردند جن وانس مرا ریزه چین خوان — تا نام چنین که خسرو ما زندگان دهد

نان ده که آفتاب ز خیل ستارگان — چشم و چراغ دهر از آن شد که نان دهد

در مدح یوسف خان

وقت آن شد که مرا کار بسامان نکند — در حق من فلک از کرده پشیمان گردد

لشکر عافیتم کشور هستی گیرد — خاتم عافیتم مهر سلیمان گردد

انتظارم چو دعا قاصد مقصود شود — اختیارم چو قضا نافذ فرمان گردد

غیرتم بار جبان گه که شد دید من — چشم بدبین عدو ابره پیکان گردد

حاسدم گر نگرد سوی من از دیده — دیده آتش زده تا از سوزن مژگان گردد

این شرف را اثر خدمت خورشید رخیست — کافتابش چو شب از شعشعه پنهان گردد

خان جم

حاکم جم مرتبه یوسف که بر درگه فلک — بر در او شه بنده صفت از پی فرمان گردد

ای که از خشم نظر گر سوی عکس اندازی — صورت آینه چون دیده گریان گردد

شوره خاکی که برو قطرهٔ احسان تو ریخت — آبرو دارتر از چشمهٔ حیوان گردد

از درون آبله وش لعل به بیرون ریزد — گر خیال کف جودت بدل کان گردد

همچو ماری که به یکبار زند سر کین بر خصم — نفس اندر دل بدخواه تو پیچان گردد

ذره با تربیت رای تو خورشید شود — قطره از منفعت دست تو عمان گردد

گر تو لی اگر از نعمت جوادت یابد — قطره در کام صدف ما شده دندان گردد

گر نهنگ غضبت در دل دریا گذرد — ابر از بهر مطر آتش طوفان گردد

بر کف دست جوادت بمثل گر نقاش — نقش زر را کشد جمع پریشان گردد

عهدت آموزد اگر شیوهٔ رفتار دگر — رفتن نیشتر اندر جگر آسان گردد

ابر اگر نیش سنان تو خورد شاید اگر — زهر بارنده تر از ارقم و ثعبان گردد

دفع خصمت کند ار گریه من دوران — بر سر قطره عجب نیست که طوفان گردد

باغبان شاد ات توازعی که بد اندیش ترا — در جگر آنجا ست آتش سوزان گردد

در صفت تطاول سراپای دیبی

دل ز قید آن شوخ دلبر بلرزد — چو در دام افتد کبوتر بلرزد

ز چشمم چکد خون که از غم طپید دل — بلی می بریزد چو ساغر بلرزد

شوی زاضطراب دلم اگه آدم / که بر دل زنی زخم و خنجر بلرزد
گر از بیم آن غمزه لرزم عجب نیست / که مظلوم پیش ستمگر بلرزد
گمان حیات است بر مرده یکسر / ز بس ما تش از بس که پیکر بلرزد
درستی صورت دگر نیست ممکن / ز بس نطفه در بطن مادر بلرزد
ز خواب اجل مرده بیدار گردد / ز بس بر خود این صحن اغبر بلرزد
نظر را بر اگنده افتد دگر تیز / جهان را ز بس پای تا سر بلرزد
بدن را چنان لرزه گردیده عادت / که ترسم مگر پای محشر بلرزد
مگر رشود در میان حرف ارانس / زبان در دهان سخنور بلرزد
نخواهد به پرواز افتادن بال / ز سرما ز بس مرغ را پر بلرزد
دو صد جا گلو بر نفس راه بندد / ز سرمای دی بس که پیکر بلرزد
فغان دیگرش راه روزن نیابد / ز سرما ز بس گوش بر سر بلرزد
نظر در میان نشان جدائی نبیند / زدی بس که جسم دو پیکر بلرزد
عجب گر شود جمع اجزای ترکیب / زمین گر چنین روز محشر بلرزد
درم گر بریزد دگر کی شود جمع / ز بس بر خود این صحن اغبر بلرزد
ز اندامش ار موی ریزد عجب نیست / زدی بس که پشت تکاور بلرزد
نجنبد در آئینه حلم تو عکس / گرش مهر اندر برابر بلرزد

بگفت:

بسیار حلق تو چین ز جنبش / چو در دست مخمور ساغر بلرزد
مثل گر نهیب تو فصاد گردد / رگ مرده در زیر نشتر بلرزد

در صفت بهار

شد اعتدال هوا آنچنان ز فیض بهار / که خار پشت گل آرد برنگ گلبن خار
صفای خاک بدانگونه شد که اهل نظر / کشند بر تو خورشید را خیال غبار
اگر ز راه نفس در رود هوا بمشام / دگر ز خویش بروید گل از سر دستار
شده است خوبی دهر آنچنان که عارف را / گذشتن از سر دنیا بسی بود دشوار

قطعه

ادیم خاک بانواع رنگ گشت چنان / ز اعتدال هوا و ز اهتمام بهار
که از تغیر هر بار سبحه هم نماید / اگر بخویش نمایند اسم گل تکرار
هوا چنان برطوبت که بیم و بیم نیست / کشند اگر بمثل شکل ابر بر دیوار
هوا لجس چنان شد که عاید آن دیگر / بخاک رو نه نهند از برای استغفار
جمال خاک چنان شد که عاشقان را نیست / دگر ز دیدن معشوق لذت دیدار
بسر دگر نغمه رنگین تحققی باید / هوا اگر چو نفس در رود بموسیقار
رسید حسن درختان بغایتی که بدان / ز چوب کاه سیاست نمیکنند آزار
کنون ز بهر ملاقات سبزه نیست عجب / اگر کنند هوس قطرکی در شهوار
چنان نکو که گوید جواب از خوبی / اگر کنند ز سستی سوال از کهسار

بساط سبزه چنان شد ز اعتدال هوا — که هر کجا که تماشا کنند
بود ز کثرت خوبی از آن مکان دیگر — چو تیر خاک نشین رفتن بطرد
ز شوق بید دو دست آمدی اندر چرخ — بروی صفحه غبار انهند اگر برگ
بساط خاک بدان گونه دیدنی شده است — که هر که بهر تماشا کند بدشت گذار
اگر ز لطف نسیم صبا ز پا افتد — بود ز شوق همان سایه شخص و سیار
بعهد دقت طبعم سزد اگر نقاش — کند بساط جهانی نگار بر سر خار
درو عجب که نماید بغیر معنی بکر — اگر شوند عروسان طبعم آینه دار

## در شکر احوال

باز از عیش گل فشان کردم
صحن خاطر چو بوستان کردم

از سرورم یکی هزار رسید — آنچه از درد و غم بجان کردم
شکر ایزد که باز از می شوق — دل غمدیده شادمان کردم
خانهٔ دل که پر کدورت بود — نفس صبح را دخان کردم
آن گذشتم که از کدورت دل — خوشتر از بزم دوستان کردم
آن رسیدم که از صفای درون — ظلمت شام را نهان کردم
آسمان خاک آستانم شد — گر بسر خاک آستان کردم
بار دیگر چو آفتاب سحر — از زمین جا بر آسمان کردم



بس که از گرد از خوان سپهر — استخوان ریزه در دهان کردم
از حسد در دهان خصم کنون — لقمه را سنگ استخوان کردم
بر در کعبهٔ نیاز بسی — چهره را خاک آستان کردم
گشت فرمان ده زمین و زمان — هر دعایی که در زمان کردم
بس که در گریه‌های نیم شبی — از جفای سگان فغان کردم
عالمی را بصیدگاه دعا — کشته از خنجر زبان کردم
بهره‌ور گشت از سعادت من — چونکه با مشتری قران کردم
گر ز سنگ جفای نااهلان — رخنه بر فرق اره سان کردم
از پی فرق شان کنون از سنگ — تیغ پیدا در افغان کردم
آخر این اشک خشم خونین را — نمک خشم خفتگان کردم
از پی این سگان گرگ مزاج — گرگ را چیره بر شبان کردم ::
بس که پر گشتم از عنایت دوست — ناله از تنگی جهان کردم
شکر ایزد که هرچه خواست دلم — آخر الامر آنچنان کردم
لب چو تر ساختم بشیر سخن — خصم را خاک در دهان کردم
از هنر نو عروس معنی را — عشرت آموز انس و جان کردم
ماهی چشمهٔ بقا گردید — از سخن آنچه با زبان کردم

از من امروز کس سخن نخرد / بس که ز نرخ سخن گران کردم

## در مدح سلطان اکبر پادشاه هند

هزار شکر که از فضل کردگار کریم / ببرج سعد رسید آفتاب هفت اقلیم

بشرق و غرب چو صبح دوم مبارک باد / رجوع خسرو اعظم به تختگاه قدیم

جلال دولت و دین اکبر آنکه خاک درش / ز روی مرتبه بر آسمان کند تقدیم

هلال و حرم مه آید بچشم اهل نظر / شود چو خاک درش آفتاب را دیهیم

تمام بخشی دستش بغایتی برسید / که شد محال بتیغ از یکی جدا دو نیم

بوقت بارش کینش سزد اگر آید / ز هر گیاه بدل هیبت عصای کلیم

ز داد نش نتواند کسی نگه دارد / اگر بفرض رسد دست او بدست لئیم

سزد که نشو و نما کم شود ز روی زمین / بکائنات کند گر وقار خود تقسیم

نواله خوار کفش را ز روی خاصیت / درم بروید از تن مثال ماهی سیم

جهان پناها اگر بر خلاف طبع آورد / هزار گونه علل در مزاج دهر حکیم

بیک معالجه رای حکمت آموزد / مزاج دهر سلیم آمد و حکیم سقیم

ز نا مساعدی دهر اگرچه طبع مرا / نبود خاصیت نطفه پروری چو عقیم

کنون بمدح تو آبستن است و می آرد / ز بهر گوش تو آویزهای در یتیم

زهی ز خاصیت عهد خرمی بخشت / بود برادر غم مادر زمانه عقیم

بلبلی که

بلبلی که ترا سایهٔ خدا گفتند / سزد که سایه کند موی و تن بر اقدام

سزد اگر بدمی از شب بروز افزاید / کفایت تو کند گر زمانه را تعلیم

درم بعهد تو از بس بسر شد مایل / کند ز بیم توقف حذر ز دست نسیم

جواهر زر شده حالان سزد که برگردد / برای دیدن عهد تو روزگار قدیم

بچشم اهل جهان بس که خوار گشت درم / بروزگار عطای تو ای سحاب کریم

ز بیم طعنه نگردد بگرد آن پرگار / بروی صفحه بفرض ار نهند نقطهٔ جیم

رسد بقسمت هر ذره فضای جهان / کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم

مهابت تو با بندگان ره ار بندد / قلم شود دگر از زادن حروف عقیم

ز شرم ابر نوال تو گود کان نبات / ز بطن خاک برویند سر فکنده چو میم

عجب بود که بیفتد زبان بخدمت تو / بامتحان بزنی شخص را اگر بدو نیم

کمینه جود تو آن حرص تا کی آرد / چنان که نعمت بسیار را مزاج سقیم

جهان ز مال و درم گشت خلق مستغنی / ز بس که داد کف همت تو ناز و نعیم

عجب بود که دو آید بدیدهٔ احول / اگر بفرض شود قول تو چو شخص جسیم

میان خار سزد گر چو مهر خنده زند / بهر که خلق تو گردد در اضطراب نسیم

الم کشیدهٔ قهر ترا بروز جزا / عجب اگر متأذی کند عذاب الیم

صدای حرف وی آرد دگر آنی گوش / هر آن زبان که نخواند ترا بنام حلیم

ز بس عذاب ز ارواح ناله برخیزد / فتد ز خشم تو گر سایه بر عظام رمیم
کند تصور قدرت گر آینه گردد / مثال در رحمش بعد ازین چو طفل جسیم
چرا نخنده جهان را چو گل بخندانند / اگر نه بزم ترا گشت آفتاب ندیم
شها بمدح تو این نظم را چنان گفتم / که انوری کند اندر برابرم تسلیم
ولی ز طالع ناساز خود همی ترسم / که نبودش بر تو قدر حبه بل نسیم
مرا ز گلشن انصاف ده گل تحسین / که در ریشه‌هاست بجانم ز خار خار قدیم
مده تغافل ازین بیشتر بحالم راه / مده بخواریم از دست خویشتن بر دو بیم
بحال من نظر مرحمت فکن که مرا / بلطف تست فزون زین امیدهای عظیم
همیشه تا که بود ناز رسم خودکامان / مدام تا که نیاز است لازم تعظیم

القصاید در مدح اکبر پادشاه

مطیع حکم تو گردون چنانکه عاشق را / بود بغمزهٔ سیمین بران سر تسلیم

جان را بتحفه پیش سگ یار میکشم / وز بخت خویش منت بسیار میکشم
نقش رخی که بود نهان در سواد چشم / از خون دیده بر در و دیوار میکشم
ناز و کرشمه بین که ز هجران ندیده کس / آنها که من ز دولت دیدار میکشم
یک لحظه باش مرهم ریش دلم که تن / شد عمر تا که بهر تو آزار میکشم
نشنیده ام نصیحت ناصح ز بس بگوش / از لعل یار لذت گفتار میکشم

بنشین دمی که این جگر پاره پاره را / منت برون ز دیدهٔ خونبار میکشم
شمع مراد مجلس روحانیان شود / آهی که از درون افگار میکشم
از ناز می شود چو پری از نظر نهان / بر هر چه نقش آن بت طرار میکشم
بر آستان شاه ثنائی نهم ز دوش / این بار جان خسته که بسیار میکشم
اکبر جلال دین که فلک بهر سجده اش / گوید بخاک گوشهٔ دستار میکشم
شاها اگر زبان من از کار رفته بود / بازش ز یمن مدح تو در کار میکشم
زین پیش بود گوهر نظمم صدف نشین / اکنون متاع خویش ببازار میکشم
حرفی ز قدرت تو بیان میکنم برت / وز گوش خصم پنبهٔ پندار میکشم
حکم تو نافذ است که گوید بگاه قهر / صد زنده پیل مست بیک تار میکشم
از دست همت تو نماند دگر بجا / گر بر جدار صورت دینار میکشم
از هیبت تو فتنه بگوید بخواب خویش / رخت تو من بدیدهٔ بیدار میکشم
گفت از عدالت تو بفصاد نیشتر / بر رگ مزن چرا که من آزار میکشم
جاه تو عالمی که فلک با محیط او / گوید که قطره ز تو دشوار میکشم
در خدمتت ستاده بیکپای منشی / پیش تو صورتی که نگونسار میکشم
چون نخل موم رجوب ز بیم آب می شود / در عهدت ار بروز قدم دار میکشم
تا در بهار ابر بهاری دهد نوید / گز سبزه برگ عیش بگلزار میکشم

چندان تو بزم ساز که هر صبح آفتاب
گوید می صبوح بکهسار میکشیم

هم در مدح اکبر پادشاه

حرفی که از جفای تو دل در زبان نهاد / جز دل دگر که گوش تو اندر بران نهاد
من از نظاره بیخود و چشمش بکشتنم / با دل هزار گونه سخن در میان نهاد
ای صبر و هوش رخت سلامت برون برید / کان ترک مست تیغ سیاست بجان نهاد
صد جان فدای شاه سواری که تیغ را / صیدش جهان که خواست بسر آنچنان نهاد
دلهای خسته را انجزایی بشارت است / کان فتنه ناز در سر سرو روان نهاد
خوش عاشقی که بهر زیارت بکوی دوست / رفت و بتحفه در نظر دوست جان نهاد
تو در کرشمه وان صف مژگان بکشتنم / از هر نگاه زهر دگر در سنان نهاد
از ناز خنده بر رخ هر کس مزن که دل / بر جان هزار داغ ز دست گمان نهاد
جایی که مهر روی تو عرض جمال داد / دل دست رد بروی مه آسمان نهاد
چون خلق را بخنده بیارد خلاف طبع / اشکم که درد عشق تو در دیدگان نهاد
گویا خیال لعل لب روح پرورت / در خون دل نشاط می و زعفران نهاد
خاشاک و خار قیمت در و گهر گرفت / آنجا که تیغ غمزه تو نرخ جان نهاد
هر سو هزار فتنه بدلالی دل است / تا سنبل تو غالیه اندر دکان نهاد
چشمت چه میزبانست که جای نعیم و ناز / شمشیر و تیر در نظر میهمان نهاد

مستست و بیخبر که بدوران عدل شاه / در هر کرشمه قتل جهانی عیان نهاد
اکبر جلال دولت و دین کز علو قدر / افلاک را درش لقب آستان نهاد
عدلش ببست دست تصرف چنانکه باد / سد از غبار در ره آب روان نهاد
ابریست دست بحر نثارش که عقل ازو / یک قطره در برابر دریا بکران نهاد
نرگس اگر ز ذکر عطایش زبان نسوخت / آتش بجای آب چرا در دهان نهاد
آشفته کی شود چو دل جمع حفظ او / منت بخس که در ره باد وزان نهاد
از عدل اوست کآتش بیتاب و سوز را / طبع بهار در ورق ارغوان نهاد
عظم رمیم را بقیامت نوید داد / تیرش چو از برای نشان استخوان نهاد
حفظش اگر بعرض شود آموزگار باد / نتوان ز موج بند بر آب روان نهاد
ای آنکه کشف رای تو چون گنج جسم عقل / خورشید را قرینه راز نهان نهاد
در دل اگر ز لطف تو فیضی رسد توان / در قالب خیال ز اندیشه جان نهاد
گر از مهابت تو جهان شد که دمبدم / چون سنگ بلا به روی بپای سنان نهاد
رد صدا و صوت کنند کوه تا زمان / از صیت همت تو بگوشش فغان نهاد
در دل اگر درشتی قهر تو بگذرد / نتوان ز حرف اره بفرق زبان نهاد
در دور باش عدل تو جان فتنه آن بست / بار ستم که چرخ بدوش کمان نهاد
ابر لیست حلم کوه وقارت که سایه اش / در جرم سنگ خاره توان دید نهان نهاد

خورشید مهربانی حسن از عدل تو — در جسم و جان شعله با مهر جان نهاد

گردون بر آستان تو دارد سر عروج — از کهکشان بگردن ازان از زبان نهاد

ابریست دست بحر نثارش که عقل ازو — یکقطره در برابر دریا و کان نهاد

انبیست تو فتنه چو غنچه ز ارکان رفیق — شب در کنار خویشتن سر پاسبان نهاد

هر سر که پایمال سگان در تو شد — پای مراد بر سر هفت آسمان نهاد

از اقتضای عدل تو طعم شکر گرفت — خونی که دهر در جگر ناروان نهاد

گردد فزون چو دایره آب وسعتش — بر چرخ اگر توان ز عطای تو خوان نهاد

رخشت چهار افسر قدر از چهار لعل — بر فرق آفتاب و مه و فرقدان نهاد

بی قیمت است گوهر معنی من مگر — حرفی ز همت تو زبان در زبان نهاد

تا مهر و ماه رونق دکان عالم اند — تا غایتی که اساس قیامت توان نهاد

## در مبارکباد جشن شهزاده شیخو بن اکبر پادشاه

درخشنده باد لعل لبت کز نشاط آن — خورشید نقد خرمی اندر دکان نهاد

زهی سوری که از مه تا بماهی — دهد بر طالع سعدش گواهی

زهی سوری که از فیض طرب را — برافتاد از جهان رسم تباهی

زهی سوری که از یک ذره آن — توان دادن نشاط مرغ و ماهی

زهی سوری که خورشید جهان تاب — ازو آموخت صاحب دستگاهی

فلک از

فلک از کثرت نورش شب و روز — جهان گلبستن آتش از سیاهی

دعایم این بود و ورد سحرگاه — که صادق آمد اندر یکتایی

که میمون باد این آیین و این سور — بآن سرو سر بستان شاهی

بناه سلطنت شهزاده شیخو — که باد انش بود گردون مباهی

در درج شهنشاهی که عدلش — دهد بر قدرت دانش گواهی

جلال دولت و دین شاه اکبر — که رای اوست نور صبحگاهی

بود با طبع او در آب خشکی — کند بر خشم او آتش گیاهی

ایا شاهی که بیچون ذات ایزد — بود وصفت مبرا از کماهی

تو خورشیدی که در آفاق گیری — نه محتاج با حشم و سپاهی

تو آن افسر دهی کز فرط عدلت — کند بر فرق خار آتش کلاهی

ثنائی را که معبودش یکی شد — کند در کار هست او را قبله گاهی

## در مدح عبدالرحیم خان خانان

غلام تست گویی ورنه گویی — مرید تست خواهی ورنه خواهی

بر در تو روی خونچکان بستم — آفتابی بر آسمان بستم

جز زبانم کسی دگر نگشاد — هر گره کز سر زبان بستم

از زبان تا لب ز خوص چند جا — راه بر کوچه فغان بستم

منم آن کس که گاه بوالعجبی / برق آیینه بر دخان بستم
تا ز دارش بعبرت آویزم / سر آتش بر یسمان بستم
رشته از جان کشیده چون گل نخل / خویش را بر خدایگان بستم
دل ز شادی نگنجدم در بر / تا بعبد الرحیم خان بستم
خانخانان که از مکارم اوست / که با این خسته تن روان بستم
بس که جان در ثنایش افشاندم / این جهان را بر آن جهان بستم
سرورا بار شکر نعمت تو / بر تن ناتوان چنان بستم
که فلک را ز ثقل ذرهٔ آن / پای در کندهٔ گران بستم
در ثنای کف تو هر مورا / کمر مدح بر میان بستم
دهر میجست فتنه علت گفت / بالش از خواب پاسبانان
بس که گوهر بمدحت افشاندم / در شادی بروی کان

این طلسم سخن کسی نگشت / که من صاحب القران بستم

هم در مدح خان خانان

باز اشکم ز تاب دل تر است / شعلهٔ آتشم رگ جگر است
بس که از خانه غم برون ریزد / تنگی خانه در برون در است
در کمانم خدنگ آهن نیست / و آفرینش ببانگ الحذر است

منم آن تازه گل بوقت بهار / که هزارم بهار بیشتر است
خنده شاداب و رخ سرشته باشک / زهر در کام و کام چون شکر است
کمترین طفل ما در اقلیم / بر نه آبای آسمان پدر است
ما ملامت کشان معشوقیم / حالت ما و حال ما دگر است
آب ما را ز جوی شمشیر است / خواب در ضربهای نیشتر است
دافع اندر بلای ما صد تان / نافع اندر مزاج ما ضرر است
غرق شد صد هزار کشتی نوح / زورق ما هنوز در گذر است
باز تیغ زبان سخن گهر است / سخنم بر سخن نثارگر است
هر چه داری فروش و گوش مخر / گر لبم با آسمان خبر است
گر بصد دو رخش در آویزی / نشود خشک دامنی که تر است
شنو عیب کس که گوش صدف / پر گهر بهر آن بود که کر است
آب بر آتشم مزن که چو شمع / زندهٔ آتشم که در جگر است
لذت سوختن ز شمع مجوی / رشته دیگر رگ جگر دگر است
رفت سیلاب خون ز چشم و رفت / آنچه از روی دوست در نظر است
در تماشای چشم قطره زنم / دیده از اشک دیده معتبر است
بوستان است دیده بس که ز رد و ست / حسن و خوبی بدامن بصر است

کوشش جان را فراخ حوصله کن ‌‌ کز سخن باز بر زبان حشر است
شاه راه سخن ز دل تا لب ‌‌ همه راه انگبین و کان شکر است
باز اندیشه ام بمدح کسی است ‌‌ که نشاطش ز باده بیشتر است
خانخانان که خاک درگه او ‌‌ دیدهٔ آفتاب را بصر است
شهسواری که گرد لشکر او ‌‌ مشتری را عمامه پیچ سر است
زادهٔ روزگار دولت او ‌‌ همچو نرگس ببطن ناجور است
از اثرهای عدل با اثرش ‌‌ آنچه بیراحت است بی اثر است
همچو طفلان بوقت آسایش ‌‌ خواب بر دوش نالهٔ سحر است
ای کریمی که بهر سر مویت ‌‌ منفعت بخش کوه و دشت و در است
ای هنرپروری که گاه حملهٔ تو ‌‌ کوه را همچو مرغ بال و پر است
ای شجاعی که چاکران ترا ‌‌ کوه وحش تیغ رسته از کمر است

قطعه

پیش نطق تو باد مستمع است ‌‌ زیر پای تو خاک جانور است
آن بداود اشتباه ده است ‌‌ وین ز روح القدس فسانه گر است
پایهٔ تو ز قدرتت عالی است ‌‌ نه ازین جا ز مام و نه پدر است
بس که شد مورد بلا خصمت ‌‌ بر تنش موز موی بر خطر است
پاکه در خلقت تن اسفل بود ‌‌ بر بساط تو در مقام سر است

بارها

بارها دیده ام بچشم شناس ‌‌ آسمان کو ندیدم که دیده ور است
بس که نالان دلم دعای تو کرد ‌‌ از دعا آسمان تمام در است
صبحدم تا سر بریده مهر ‌‌ بر سر تیغ کوه جلوه گر است
باد تیغت روان که هر قدمش ‌‌ پی سپر کردهٔ هزار سر است

## هم در مدح خانخانان

باز امیدی بچشمم راه خوابی میزند ‌‌ صحن دل را شوقم از خون آب پاشی میزند
آن سفر آینده را قربان شوم کز راه قدر ‌‌ پشت پایی هر قدم بر آفتابی میزند
صبح را امروز رخ شاداب تر بینم مگر ‌‌ گرد راهی بر رخش خورشید تابی میزند
مرده از گنج دلم حسرت بسر کم میکند ‌‌ بار زهر آگین هجران پیچ و تابی میزند
شادمان باشید ای جهان با صد جهان امید عیش ‌‌ کآسمان بر شادی روی شرابی میزند
شوق آتش طبع من سوز غم کم میکند ‌‌ وصل تسکین بخش راه اضطرابی میزند
لمعهٔ خورشید شادروان صبح صادق است ‌‌ با فروغ چهره سر از نقابی میزند
رخت بر بند ای شب هجران که اقبال بخت ‌‌ همچو صبحم حلقه بر در آفتابی میزند
این اثر از دولت دیدار موسی طلعتی است ‌‌ کاتش طور از جبینش التهابی میزند
ابر رحم خانخانان آنکه از احسان اوست ‌‌ هر کجا باران نیسانی سحابی میزند
بر تو تا دشمن درین ویرانه دل ماند بدان ‌‌ کآفتابی خیمه در ملک خرابی میزند

بهر شکر خدمتش دستی که می مالم بروی / سر زد و سیم بجا از رنگ خضابی میزند
سرو را در خدمت آن داوری دارم که عقل / بر دهن صد بوسه ام جای جوابی میزند
خصم کو چز بور با باقی ندارد دبدبه / حرف زر باقی اگر با آفتابی میزند
تمکنوئی دانشش کز غایت بیدانشی / روز و شب بر دوک بادانی لعابی میزند
بر زمین موقف بیک سیاک خنجر خیال / تا بماهی غوطه در خون و خلابی میزند
گرد عزمت برده از خاک کرمی بندش / هر کجا ابر بلا برق عذابی میزند
خواب از آسایش عهد تو غالب شد چنان / که بر فقش پای سیمجون دیده خوابی میزند
آسمان اندر زر مهر ار چه رو میگیردش / بارکابت ماه نو کرنه رکابی میزند
اندران رزمی که از باران تیرش بر قدم / چرخ چون طوفان قسم جر انقلابی میزند
آسمان را ابر بر سر بینی ز روح کشتگان / عرصه گرتا بخور موج سرابی میزند
صدمهٔ کوس تو در گوش اصم آمد چنان / کآسمانی خویشتن را بر ترابی میزند
تو ز خون بحری برانگیزی که در وی آسمان / خیمه از صد غوطه بیرون چون حبابی میزند
هر دمی در حفظ ذاتت صد زراهب جز تسبیح / بر فلک در خون دعای مستجابی میزند
از شبستانت صد ستی غنچه مشکو گشاید / دست منعش بر دهان جای خوابی میزند
تا بای سرگرمی عاشق ستم مشاطه وار / حسن را گلگونه از ناز و عتابی میزند
چهره آرای خلایق خاک درگاه تو باد / گر غبارش عارض خورشید تابی میزند

در مدح میر ابو الفتح

عشق هر جا سخن در اندازد / لرزهٔ بحر در بر اندازد
قدرتش گاه خود نمائیها / بر عقابان کبوتر اندازد
گاه در صید گاه بو العجبی / روبهی بر غضنفر اندازد
گاه زار از پاره پاره دلی / لرزه بر چرخ اخضر اندازد
بجهان خانمان دهد بر باد / شوقش آنجا که لنگر اندازد
من و آن ساقی که وقت صبوح / باده را چون لب ساغر اندازد
آفتاب از نشاط دیدن آن / سر بجایی کله بر اندازد
من و شبها و گریه و گرمی / کاتشش اندر سمندر اندازد
من و جائی که یار مای جگر / در کنار ستمگر اندازد
طبع جادو فنم بساط سخن / باز بر طرز دیگر اندازد
پرده را چون ز رخ بر اندازد / رستخیزی بجان در اندازد
چه نمک کان ز بر جراحت من / زان لب باده پرور اندازد
عالمی کشتهٔ نگاری ماست / صید با آنکه کمتر اندازد
شوخ چشمی که رشک یک نگهش / عالمی را بهم در اندازد
شهسواری که همتش همه جا / چشم بر میر لشکر اندازد

صیدان غمزه‌ام که بر دل صید / تیر از تیر خوشتر اندازد
شوقش اطفال چشم پاک مرا / همه با دامن تر اندازد
خون دل خوردنم بنوش آورش / تلخی از کام شکر اندازد
چون بنالم که نیشتر زخم دلم / درد ز الماس نشتر اندازد
جگری کو که گاه گریه مرا / دیده بر دیدهٔ تر اندازد
آتش شوق دانه‌های سرشک / در کنارم چو اخگر اندازد
من و آن خانه که هر چه در وست / بجز از دوست بر در اندازد
بس فقر کشش چپا نزنم / چرخ بی‌شم گر افسر اندازد
زن پرست است چرخ و ناداننش / نه برین عیب چادر اندازد
زال همه روز بهر شادی دهر / قرعه بر نام دختر اندازد
بسخن رستم از سپهر که مار / زهر کی بر فسون گر اندازد
از من آموخت صبح این که ز کف / شرق تا غرب گوهر اندازد
من از آنکس که آسمان از فخر / خاک راهش بر افسر اندازد
میر ابوالفتح صاحب الکه بجسم / مسند اندر برابر اندازد
جز جاهش ز قدر یک سر موی / سایه بر هفت کشور اندازد
اولین پایه از معارج او / مرغ اندیشه را بر اندازد



صکه گر حملهٔ عدو و فلکش / ره ببندد سکندر اندازد
با خلافش کسی که راه سپرد / سایه از پای بر سر اندازد
سر نپیچد خلاف رسم دگر / حکمش از مو بر آذر اندازد
در میان حرفی از علو درش / گر خطیب ثنا گر اندازد
تا چهارم فلک چو کام مسیح / پایه بر پایه منبر اندازد
دور از کثرت عساکر او / رخت خلوت بمحشر اندازد
دقتش یک جهان بساط سخن / بر سر موی لاغر اندازد
کوه را دست قدرتش از پا / سهل و آسان جهان بر اندازد
گه گه با دو دست موج در آب / عکس لیوان و منظر اندازد
ای که با حلم تو ثبات قدم / پشه بر باد صرصر اندازد
اژدها بفکند چو تیغ ترا / چشم بر زخم منکر اندازد
بانش تا حجله ساز طالع تو / بزم را فرش ز اختر اندازد
جگر آفتاب را رشکش / تخته تخته بخاور اندازد
آنکه آتشنه دار رای تو شد / آینه بر سکندر اندازد
محو گردد بسان پرتو مهر / دست از سایه بر زر اندازد
دست حکمت طناب مرگ از نوی / در گلوی سمندر اندازد

کوه با قایمی دولت تو — تکیه بر موی لاغر اندازد
حفظ تو مار آفرینش را — بر حباب شناور اندازد
تیغ الماس فعل سر فکنت — بس که سر سجده و مر اندازد
طفل خورشید را صلابت آن — سر بریده ز مادر اندازد
ذاتت آئینه و عدو بر خویش — دیده زان خوب منظر اندازد
در حقیقت چو بر تو تیغ کشد — بر تنش زخم منکر اندازد
میل بسیار کشتن تیغت — که سر صد دلاور اندازد
شد بجدی که هر چه اندازد — همه شبه دو پیکر اندازد
آتش از بیم گرمی تیغت — خویش را در سمندر اندازد
تا بامداد نار سعای شوق — صبر را خانمان بر اندازد
قصر خصمت چنان که ساکن آن — سایه از پایه بر سر اندازد

**هم در مدح میر ابو الفتح**

چو صبح دست دعا سوی آسمان برداشت — مراد های تو مهر از سر زبان برداشت
فلک نظیر ابو الفتح ای که نتواند — سر از اطاعت فرمانت انس و جان برداشت
بصد قران کف نیسان نریزد آن گوهر — که در ثنای تو طبعم ز آسمان برداشت
بشغل مدح تو از بس که فکرتم گرم — به پنبه آتش از اندیشه میتوان برداشت

بمجلسی که تو از راه قدر بنشینی — زمانه رسم نشستن از آن میان برداشت
لب از پرستش تمثال خویشتن چو تو لی — توان ز آئینه کو هر کجای کان برداشت
در آن زمین که علم گشت دود مطبخ تو — توان ذخیره صد بحر و کان از آن برداشت
ز صدمت تو توان گرد کوه را آسان — ز هیبت تو توان زنگ ارغوان برداشت
از آن که داغ تو بر خویش زآفتاب نهد — فلک بکلک صبح از تنش بدن برداشت
ز پاس تست که گرگ در تنیده زخم — برای خفتن و آسایش شبان برداشت
برار کردن آتش بانتقام خسی — بدار عدل تو یکبار ریسمان برداشت
ز بس مهابت خود یافت کوه از صلابت — پلنگ قهر تو در کوه چون فغان برداشت
نزید یکسر موی خویش از بزرگی خویش — چو شخص جاه تو آئینه جهان برداشت
بجنب اعطایت جهان ز بس نایید — همان تمتع و نفعی که از دخان برداشت
اثر نگر که چو خورشید هر که دست نیاز — برای جود تو برداشت زر فشان برداشت
بگنج بخشی باد گشود در گه تو — امل امید تمتع ز بحر و کان برداشت
گر نثار تو در رو گهر توان بکان — ز خاک رهگذر و راه کهکشان
هوا مقلد مرآت آب گشت از آن — که سر نگون شده آب را امتحان
ترا بعون الهی است آن سخن اعجاز — کرا استماع عشق و بوار و دو فغان برداشت
تو آن مسیح مقالی که چون سخن رانی — توان بدست و بدامن ز خاک جان برداشت

زهی سپهر ضمیری که چرخ آینه فام    زگرد راه تو سیمای اختران برداشت
فدای لطف تو جانها که فیض یک نگهش    بره فتاده تنم را چو آسمان برداشت
مدام تا پی آسایش از جمال جهان    نقاب تفرقه مشاطهٔ زمان برداشت

هم در مدح میر ابو الفتح

تو بزم ساز بعشرت که صبح باده فروش
پی صبوح تو این تحفه از دکان برداشت

بی نام خوشت زبان نجنبد    بی کام تو آسمان نجنبد
در سنگ ز بیم غمزهٔ تو    باشد عجب ار نشان نجنبد
شادم که نشان ناز کارست    تیرت که در استخوان نجنبد
شاهین غمت چو چنگ بازد    در چنگ کش آسمان نجنبد
صیدی که رمیده نسیم است    در دام تو از فغان نجنبد
از ذوق نکه خبر نیابم    تا در جگرم سنان نجنبد
بی تو نزنم دمی که آن دم    در حلق چو استخوان نجنبد
حیران شده تر انصیدیش    از بس که لب فغان نجنبد
آن خسته دلم که از رعایم    لرزد فلک و زبان نجنبد
دل ساغر دیگرم بکف داد    کز مستیش آسمان نجنبد
آسوده دلی که خفته با دوست    از خنجر جان ستان نجنبد

هجران زده را لب تبسم    جز بر رخ دوستان نجنبد
در بستن صید دام او را    شرط است که ریسمان نجنبد
از ضعف میان خبان شدم زاد    کاندر دهنم زبان نجنبد
الا به ثنای میر ابو الفتح    کاقبالش از آستان نجنبد
گر حکم کند روان بر آید    خونی که در ارغوان نجنبد
قطعه
از باس حسام فتنه سوزش    امروز جهان جبان نجنبد
گر جای سپند روی آتش    ز آسودگی مکان نجنبد
گرگ زره فا بری بعهدش    چون سنگ ز در شبان نجنبد
در خواب جبان فتنه امروز    گر کوچکه فغان نجنبد
ای آنکه به پیش عزم تو برق    نقشی است که جاودان نجنبد
در عهد تو فتنه از ضعیفی    از تکیه که کمان نجنبد
قطعه
روح القدسی و مرکبت را    هرگز پی عزم ران نجنبد
کاندر تن خاک نقش نعلش    چون دیدهٔ اختران نجنبد
باشد عجب ار ترا بامری    لب جنبد و آسمان نجنبد
قطعه
از دست تخیلات حلمت    گر جای با متحان نجنبد
بیم است که هوش آسمان کرد    چون مستی سرگران نجنبد

با آنکه نگشت رسم و عادت / کاتش چو طپیدگان نجنبد

شاید که ز سایهٔ وقارت / آتشکدهٔ مغان نجنبد

بی بزم تو نشئه از می جای / خورم دل و شادمان نجنبد — کیف باده از جام

بی رهبری تو مشعل مهر / چون آتش کاروان نجنبد

تا بر سحر بمی فروشی / یکروز ازین دکان نجنبد

یک صبح ز می مباد خالی / بزمت که نشاط از آن نجنبد

## قصیده ناتمام

تا دل بنا امیدیم از بار نشکند / دل را فریب وعده بیکار نشکند

میرم ز غم که مرهم جان کم کند / آن تیرها که در دل افگار نشکند

جانها فدای ناوک شوخی که از ستم / در هیچ دل نرفت که آزار نشکند

دل نیست آن که پاره از سنگ و آهن است / کز جلوه‌های آن قد و رفتار نشکند

شادم از آن برابر چشمت که هیچکس / دل را ز غم برابر بیمار نشکند

از دور باش غمزهٔ تو بیم می برد / آنرا که دل ز خنجر خونخوار نشکند

ذوق کرشمه‌های تو برنج آرام داد / گر یاد مرهمم دل افگار نشکند

عقلم بمنع عشق فریبی بیاورد / کانرا کرشمه‌های تو بازار نشکند

ناوک همی زنی تو و ترسم که در دلم / پیکان تو ز تنگی بسیار نشکند



فربه‌ترین شکار سوار زمانه است / آن صید کش غرور تو از عار نشکند

کاری نکرد تیر تو در دل که با تو / آنرا هزار مرتبه در کار نشکند

با این جمال سوی گل و گلستان مرو / تا خار رشک در دل گلزار نشکند

شوقی است با خیال تو دل را که گاه وصل / آن شوق را سعادت دیدار نشکند

گر بر غبار دست ثبات تو پا نهد / شاید که تا قیامتش آثار نشکند

چون عکس خور نهد تو گر جا کند درست / یک ذره تا بحشر ز دیوار نشکند

خشمی که در دست و گرز تو بیند عجب بود / کانجا آیدش را بر دیدار نشکند

ز آسایش زمان تو ترسم که نخل را / دوران ز بیم ساختن دار نشکند

صورت نبست طفل مرادی که بنده وار / بر آستانهٔ تو صف بار نشکند

باد نمو ز خشم تو در هیچ دل نرفت / کاندیشه را ز خشکی بسیار نشکند

وصف عصای حاجب قهرت نمیکنم / تا گوش را شنیدن گفتار نشکند

نخل از بهار حفظ تو روید شکوفه را / باد بهار گوشهٔ دستار نشکند

بالت کسی بخواب نبیند که تا برو / در خواب پای فتنه بیدار نشکند

حلمت اگر بدیده در آید ز خاصیت / کی کوه را لگد که دیدارش نشکند

گر ابر تیغ تیز تو بارد عجب که آب / چون شیشه ریزه در تن اشجار نشکند

کی دل کند تصور صحرای قهر تو / کو را بپای وهم و گمان خار نشکند

گرد از بنیاد خشم تو خیزد عجب بود　　رخسار از غبار چو دیوار نشکند

قطعه

بر نبض کوه حلم تو دستی اگر نهند　　رگ گرچه از فشار تن بسیار بشکند

لیک از گران رکابی حلمت عجب بود　　گر خون لعل در رگ کهسار بشکند

گر از مهابتت بجهان فره دهند

در مدح خواجه منصور

کی دل ز بیم صورت دیوار نشکند

زلفت چو رقم بچین نویسد　　صد فتنه بهر کمین نویسد

احسان تو آب عاشقان را　　بر خنجر آتشین نویسد

دشنام دهی تو و بر آن لب　　روح القدس آفرین نویسد

بدخوی مشو که خون خلقی　　ابروت رقم بچین نویسد

در طی رخ تو بیک بنفش　　در هر قدمی سنین نویسد

بر رشته اگر قلم حدیثی　　زان پسته شکرین نویسد

عقد گهری شود گران عقل　　هر یک دُر را ثمین نویسد

هر تیر که غمزه ساخت چشمت　　بر جان و دل حزین نویسد

در روی تو اولین نگه را　　دل دیدن واپسین نویسد

از یمن تو عقل خوی بد را　　القاب بنازنین نویسد

پردل زلفت که عقل او را　　غارت گر ملک دین نویسد

امروز ز نسیم عدل خواجه　　بر خود لقب امین نویسد

منصور زمانه خواجه منصور　　کش کلک قضا یمین نویسد

دستش که درم فشانی　　صد گنج بر آستین نویسد

برکاو زمین نشان کند حرف　　هر جا سخن متین نویسد

ای آنکه حدیث مهر کردد　　گر کلک تو حرف کین نویسد

کاری که ز آسمان نیاید　　اقبال تو بر زمین نویسد

خاک در قدرت آسمان را　　در مرتبه دفین نویسد

مدفون شده در تراوهم　　با اوج فلک قرین نویسد

عهد تو خراج شادمانی　　بر جان و دل حزین نویسد

جولانگه ابلق ترا چرخ　　از دیده مه زمین نویسد

بی دست کرم کند اگر شخص　　نام تو بر آستین نویسد

گر تیغ و سنان نشد بهایگر　　تا دهر برات کین نویسد

این عز ترا قضا بعهدت　　بر خامه عنبرین نویسد

فراشی در که ترا چرخ　　بر والی هفتمین نویسد

هر جا که بنا نهاد خطت　　بر باد هوا زمین نویسد

گر منع نگاه داد آن را　　قهر تو بر آستین نویسد

ترکیب دهنش سرشش را　　اندر عقب سرین نویسد
تا شرح نهایت نکوئی　　خط بر رخ نازنین نویسد
بادا رخ شاهد مرادت
ایمن ز خطی که چین نویسد

قصیده ناتمام

ز تاب مهر برافروخت آنچنان گوهر　　که شمع سان زند آتش بریسمان گوهر
تن مشابه مرجان شود ز تاب هوا　　سر از زر آب برآرد بامتحان گوهر
ز بس حرارت خورد دیده نیست عجب　　نهان چو اشک شود گر بدیدگان گوهر
فروغ مهر نباشد بجز گر آتش　　همی بسوزد در آب پنبه سان گوهر
ز بس که خشک شد از گرمی هوا چه عجب
که بر فروزد از تاب ریسمان گوهر
بقیس کرمت سزاوار یکعطای گفت　　اگر کنند مهیا جهان جهان گوهر
چو بیضه زر شود آئینه ضمیرش اگر　　کند تصور آن دست زرفشان گوهر
بعهد دست تو کجا عجب که جمع شود　　اگر بفرض شود همچو فرقدان گوهر
اگر تصور رحمت کند چو ابر بهار　　ز بهر مشام تن آرد برون سنان گوهر
یکیست با و سرش کو بیاد دم زدت　　بعزم وادی قدرت چو آسمان گوهر
اگر دهی بمثل رشته آتش چو مهر بکف　　سزد که عقده ببندد بریسمان گوهر



ز فیض طبع تو شاید که بعد ازین بندد　　بجای نطفه در ارحام مادران گوهر
اگر بخاطر امر تو بگذرد گردد　　اثر دهنده چو اجرام آسمان گوهر
ز مهر همت تو دیده نور اگر یابد　　شود بسان پری از نظر نهان گوهر
هلال شست تو گر سایه افکند در بحر　　بدیده تیر زند آفتاب سان گوهر
اگر خیال کند نعمت تو تراشد　　که پر ز مغز شود همچو استخوان گوهر
ز فیض رای تو باشد که میدهد با خلق　　بچشم بی بصر از روشنی نشان گوهر
نخورده باده از آن رو مدام غلطانست　　گر آب لطف تو کرده است قوت جان گوهر
بجز افعی قهر تو زهر اگر ریزد　　که بایدش ز تلخی کزد زبان گوهر
ز کوس صیت تو آوازه اش اگر نرسید　　چرا ز پنبه کند گوش خود گران گوهر
جهان بنا ما بشنو حکایتی که نهند　　همی ز عین رضا گوش جان بر آن گوهر
ز بس که خار حسد از منش بپا جا کرد　　شود بسان خسک بعد از این عیان گوهر
ز لطف طبع خوش نیاید حسد ریزد　　اگر فتاری مانند ناروان گوهر
منم آن محیط خیالم که موج خاطر من　　بسان خار و خس افکند بر کران گوهر
سزد که از پی نظم جواهر سخنم　　چو ارم بپیله دهد رشته از دهان گوهر
فروغ طبع من آنجا که شمع فکرت افروخت　　گرفت منصب پروانگی بجان گوهر
ز گشت طبعم اگر خوشه چین نگشت سپهر　　چرا است ریخته در راه کهکشان گوهر

جهان بمدح تو بازار خاطرم گرم است | که تخته جسد جوبی یا دکان گوهر
زدر دم ار رسد آوازه بگوش صدف | شود چو قلب حسن باعث فغان گوهر
زبی بضاعتی خویش در خجالت است | اگر نه طبع مرا داشت میهمان گوهر

**ایضا** — **ناتمام**

زفیض ابر در بار خاطر من دان
اگر دهد صدف طبع دیگران گوهر

خیمه زد لشکر غم میتو بصحرای دلم | شد جهان خیمه صفت تنگ ز غمهای دلم
گر رسد آرزوی وصل یکی شمارم | تا قیامت نشود عرض تمنای دلم
بس که شب زآتش عشق تو مرا سوخت درون | بیک اندیشه نشد مرحله پیمای دلم
غیر نظاره مرا خود غرضی نیست که گشت | خضر در دیدن روی تو هوسهای دلم
آبم از دیده روان است بکر بنشاند | در جگر تازه نهال چمن آرای دلم
گرد از کرده بشیمان فلک عربده جوی | بیخودی گرم کند با چو تو غوغای دلم
کاش پروای دل خسته نمی بود مرا | یا نمیکرد چو تو عشق تو پروای دلم
کشته همدم اغیار بد اندیشان که برم | آمدی دوش و همان رفت بصد خالی دلم
میمنت بین که زاقلیم شه آمد بر است | عشق را خانه بد آلای کالای دلم
شاه دین حامی اسلام که گویند | آسمان نیست با آن حوصله همتای دلم
پاسبان آنکه حافظ ملک است که گویند | هست آرامش ایام تو از راحتی دلم



گر کند جا بتو ذره تخیل گوید | دو جهان تنگ بود از پی ماوای دلم

**ایضا** — **ناتمام**

تاج بخشا منم آن قلزم معنی که جو در
نه فلک همچو صدف غوطه بدریای دلم

تا بد از کارگهی رخت معانی بیرون | که بران نیست نشان من ز تمغای دلم
منم آن بادیه پیمای معانی که کشد | مهر از سوزن زرتار ره از پای دلم
شد جهان پر دلم از گوهر معنی که فلک | نتواند که دهد در بر خود جای دلم
نه فلک ابره رسی بود که خیاط قضا | جامه عز و شرف دوخت ببالای دلم
ساحتش بیشتر از وسعت امکان باید | گر مساحت کند اندیشه سراپای دلم
سرورا گر دگران رخت تمنا یافته اند | لیکن این جامه قضا دوخت ببالای دلم
شد جهان زنگ زدا مدح تو آیینه طبع | که کند کسب ضیا روز ز شبهای دلم
لیک با این شرف و قدر که داده است ایزد | در نیاورد فلک سر به تمنای دلم
ابره خورمی عیش نکرد بدیدمی | همچو اکسون غم ز حادثه دیبای دلم
دهر از چشم غم از چشمه ز خون کشته مدام | خون دهد در عوض آب بسقای دلم

عجب از فتنه بیدار نخواهد تا حشر
گر خورد حادثه یکجرعه ز صهبای دلم

**در فخریه** — **خود**

باز هنگام بیح و تاب من است | شوق را میل اضطراب من است



شوره‌ای اشک و پاره‌های جگر — نمک سوده و کباب من است
در اثر همچو آسمان و زمین است — صاف و دردی که در شراب من است
فارغ از نکهت گل و سمنم — عرق روی من گلاب من است
زهره کو اصل شادمانیهاست — لولی نغمهٔ رباب من است
دولتی کوست تاج بخش سران — معتکف گشتهٔ جناب من است
فارغ از چشم بد منم که مرا — لمعهٔ رای من نقاب من است
از افق تا افق بوقت طلوع — تنگ بر قرص آفتاب من است
کاشف ذهن روح قدسی نیست — آنچه در پردهٔ حجاب من است
آسمانی که نیستش جنبش — صبر نادیده اضطراب من است
مخزن شه بهرزه متهم است — گنج در کلبهٔ خراب من است
آفتاب سپهر با همه نور — نقطهٔ نامهٔ حساب من است
دام این عنکبوت زرین تار — پارهٔ شهپر ذباب من است
آن محیطم که ابر نیسان را — دست در گوهر آب من است
آن جهانم که مرغزار سپهر — تازه از خشکی سراب من است
شد جنان لذت جهانم خوار — کانچه راحت بود عذاب من است
آنچه ماشش هوس تکلف کرد — راندهٔ حاجب جناب من است

گوهری کوست زیب تاج شهان — کمترین قطرهٔ سحاب من است
حجره‌های سپهر بی در و بند — از دعاهای مستجاب من است

قصیدهٔ ناتمام

نوروز آمد و همه را وصل یار داد — ما را بدست گریهٔ بی اختیار داد
شد باز تازه عشق که ذوق و نشاط خلق — دل را ز لذت غم‌های یار داد
هر کس که بود دور ز نیرنگ یار وصل — خندان ز جلوه دست بدست نگار داد
جانم اسیر شوکت حسنی که قدرتش — صد ملک را بغارت این یک سوار داد
بس شیر مرد را که بقید تو درکشید — زحمت ز لذتی که بجان شکار داد
از صد نوید وصل نیاید دگر بکار — امید را چنین که بهجر انتظار داد
از بس که چشم شوخ تو بر جور قادر است — کار بلا و فتنه بخواب خمار داد
چشمت بهر نگاه برای خرابیم — صد فتنه را بهر مژه دستور کار داد
سعی کرشمه بین که بناکامی چنین — صد آرزوی تازه بجانم قرار داد
جانم فدای عشوه و نازی که سعی شان — عهد شکسته را قدم استوار داد
چشمت بخواب نماند که فتنه را — دوران شاه خاصیت کوکنار داد
گردون حمایتی که تواند حمایتش — روی زمین تهی ز نقاب غبار داد
هر ستاره جیش که گرد خلاف او — ایام را علامت شبهای تار داد

شاهی که غلغل سپه بیشمار او     هر روز را بهیبت روز شمار داد
با عفو او زلازله عرض گناه را     در آفتاب حشر توان گوشوار داد

در شوق مراجعت در عهد حفظ او ز برای مخافت بوطن یعنی
مشهد بتوان عنان بادیه جبار داد مقدس

ای خضر راه‌بری تا بخراسان بروم     پنبه آتش زنم و همچو آسمان بروم
کف شکرانه کشم بر رخ چون زر اگر     پنجه در پنجه خورشید زرافشان بروم
آمدم صبح صفت ساده ز هر مسلک و کنون     از هوس آبله‌ها در دل بریان بروم
نیم نان همچو مه نو اگر آید بکفم     ناکسم ناکس اگر بر در دونان بروم
از طمع بود که گرم چهره چو آبی اینک     سرخ رخساره تر از سیب صفاهان
پای اگر بر سر خار است من از غایت شوق     آتش آسا به سر خار خراسان بروم
جمله بردند بدامان گهر و در جز من     گر سرشک اختر سوزند بدامان بروم
در سرم هست هوائی که ز همت اکنون     ترک سامان کنم و بی‌سر و سامان بروم
چند باشم بفغان از غم بیدردی دل     درد پیدا کنم و از پی درمان بروم
آنچنان عازم عزمم که اگر پای چو تیر     بر زه پیکان بودم بر سر پیکان بروم
گرچه پژمرده ترم از گل بی آب کنون     خرم و تازه چو گلهای گلستان بروم
اسپ دیو و شترم نیست اگر چون دگران     راکب باد شوم همچو سلیمان بروم

همچو مستی که ببستان پی رخشی سازد     با همه تشنگی شاد و غزلخوان بروم
گر پریشان ترم از خس بره باد و زان     با دل جمع تر از دسته ریحان بروم
گر ز خاکستر آتشکده بی آب ترم     آبرودار تر از چشمه حیوان بروم
گرچه پا تا سرم از بند بلا منعقد است     از پی عقده گشائی بهمه دندان بروم
هر قدم گر بسرم چرخ نهد طوفانی     کشتی نوح شوم بر سر طوفان بروم
هفتخوان گر نهدم چرخ در این راه به پیش     دست بگشایم و چون رستم دستان بروم
چند دارد غم او تخته باشم چو صلیب     عیسیم تا بسر این برشده ایوان بروم
بحرم آن روز مبادا که بشورش آیم     سیلم آن روز مبادا که بطغیان بروم
روش مغلطه طبعم اگر شیوه کنم     از جبل در دهن ارقم و ثعبان بروم
با وجودی که ازین بوم برم کلفت و رقت     گریم و بر سر هر سبزه چو نیسان بروم
گرچه خاک در دارای جهان کان مروت     گوهر یافته آیم دگر از کان بروم

با لباس سیه از کعبه چو ماتم زدگان
تا در کعبه سلطان خراسان بروم

تم ایسرا با فواید حسین ثنائی مشهدی میت و پنجم شهر جمادی
الثانی سنه [illegible] هجری بید احقر العباد محمد
جهت اقبالمند ازلی محمد علی تمام رسید

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هو المستعان

کلام میرزا المعتز بسم الله الرحمن الرحیم موشکافان فطرت

سبحان الله هر چند دیدهٔ قلم را از کحل دوات سرمهٔ سلیمانی کشیم
پریزادان معنی نقاب از چهره نمی‌گشایند و چندانکه در کمینگاه صبح
از ابریشم مسطر دام می‌گسترانیم رنگین تذروان الفاظ بدست نمی‌آیند
همانا عقل نکته‌پیرا داستان بجوشی در اندیشه می‌آید که چون برشحه
از رشحات نگارش خامه تر شود با آنکه داغ بندگی از ناصیه‌اش هویداست
سرو آزادی گردد و اگر نسیمی از بهارستان فیضش بغنچهٔ دوات وزد
بمشاطگی باد صبا گل نیلوفری شود در خلوت‌سرای وحدت ذاتش
نازک‌خیالان دقت‌منش را مانند [illegible] رسند بر زبان و در جلوه‌گاه

بگفت

بلطفیهٔ صفات اکمل سرهٔ دار الملک بینش چون آینه شکی از چندین جهات
حیران اگر طایر لطفش بیضهٔ افلاک را در زیر پر نگرفته بودی سفیدهٔ صبح
و زردهٔ مهر را از هم که جدا نمودی و اگر حامی تربیتش بر فروماندگان
عرصهٔ خاک سایه‌گستر نگردیدی سر و پا برهنگان نفوس مجرده را و ادای
ملک امکان که بخشیدی دیباچهٔ بیاض استنباطش را بجز شرف
خجلت و طلای زنگ زردی چه تذهیب توان نمود و شکال سفینهٔ محمدیش را
لنگر بادبانان نفس در خویش کشیده‌اند روی ساحل مراد چون توان آورد فرد

مجال گفتگو در کنه ذاتش نیست دانا را — بود ناچار از ضبط نفس غواص دریا را

بار در سویدای خیال نحیف سروری میگردد که نه گشتی افلاک از شوق
آستان‌بوسی حریم جلال او و پا در دامن‌کشی خاک از حرمان تشرف
جلال اوست امی لقبی که آباء علوی ابجدخوان مکتب او نیند هاشمی نسبی
اجداد عظامش نوشتهٔ آل او جویند در نزول اجلالش کیش خداپرستی را
آبی بر روی کار نیامده که آتشکدهٔ فارس جا تواند بود و از دورباش
جلالش [illegible] ارتعاشی دست نداده که طاق کسری برپا تواند ماند فرد

عرش و کرسی ایوان اوست — لوح و قلم در خط فرمان اوست

اما بعد در چینی خانهٔ نازک طبعان نوا سنج این جام فغفوری بر طاق
نسیان نخواهد بود که سپهر دریای طوفان زای از منه و دهور بی سفینهٔ
غزل دست از آب زندگی شستن و قطع بیابان بی پایان سنین و شهور
بی بادبان سخن طمع از حیات بریدن است زیرا که شبهای تنهائی بی صبح
بیاض بروز آوردن امریست محال و ایام فراق بی شام سواد ابیات
آخر شدن چه احتمال اگر دستیاری مطلعهای بلندش نمیبود از رخسار
مهوشان نهفته نقاب که می کشود و اگر نهال معنیها گل شکفتگی بار نمی آورد
دیماه سرد مهری بروزگار غنچه دلهای ابکار چه می کرد فرد جز دو نغر
ب
است انگاری که مراد ریعل است مشرق صبح بنا گوش بیاض غب
شاهد حال و مصداق مقال این سفینهٔ مبارک فال است که اگر هر صفحه اش
را آئینه بدن نمای ابکار معانی توانم گفت هر سطرش را اگر طرهٔ عنبر فام
دوشیزگان الفاظ خوانم رواست در بساطین اوراقش گلهای
مضامین رنگین دامن دامن و در دشت بیاض صفحاتش افشان چشم مور
خرمن خرمن است اگر نه قلم و خط را در حقیقت پادشاهست تاج سر
بر سر و چار قب رباعیش در بر از چه راهست و اگر در صیدگاه خیال معنی شکار



نیست از محسنات رنگینش بهالهٔ کله و زور کمر چیست غزلهای شوخ خش از مژگان
غزالان صید بیابان در میش و قصاید بلندش اندر زلف نوعروسان
دلربای بیش است در کار چه ولیکن چون خط پرکار بر کرد انم اگر رشته
گوهر لفظ است از میان جواهر نظم و نثر بر کنار چراست و اگر زلف شاهد
معنی است در نقاب کوته نا کون نهفته از چه روست اگر غلط نکنم از محاذات
آفتاب مطلعهای بلند هر صفحه اش اشعار آبدار صفحه دیگر شکل قوس قزح
(گرفته) نمودار گشته تا هر قلمی کمانش نتواند کشید یا آنکه گلهای معانی تازه اش را
گلچین پیرای اندیشه از ابریشمهای رنگین دسته بسته که دست هر گلچین
بر افشانش نتواند رسید وصف کاغذ خطامیش را نخامه مژگان آهو نوشتن اش ب
در رنگ مداد نسخش را برنمود کمتر از داغ لاله دانستن جهل مرکب است
رشته شیرازهٔ انش را تا موج بادهٔ شیراز نگفتم پیمانه با آبرو نگردید و چون تار ابریشم
سازش نخواندم نغمه را بلند آوازگی نبخشید جلد بلغارش را اگر یاد او یوسف از
گر شمارم حسن مطلع ها که دیده کاغذ از چه شان سفید است شاهدم بس
بس را اگر با خورشید از یک نور شمارم تشکیلات بدری و هلالی نیم
ترنجهاش گویم کافی نیست لیکن دلربست طناز و معشوق سراپا ناز که زلف

مشکین سطورش را از نقاط شنجرف دلهای خون گشته در کمند است
و بر عذار سیمین صفحه نقش هر حرف چون عاشق سیه بخت واله و مستمند

نظم
حمایل چون نباشد رشته زنارش از جدول که مالیده است برهمنانی
از آب طلا صندل مسلم شده بهمثلی چنان در دیده مردم که نتوان تهمت
عیب و دو بینی بست بر احول چرا بیاض کردن نوبانش نخوانم که آفتاب
مطلع های بلندیش از خورشید جمال مه طلعتان بکمتر و کردن در بینش
و چون سفینه آبحیوانش نگویم که جانفزای اشعار سیرابش از آب حیات
یکعمر ابد بیش است هنگام عزلت گزینی درویشی است پوست پوش از شکل
ترنج گلدسته بکلون میان و نگارش حفظ نمودن رنگین سخنان و کاد
محفل نشینی شوخ چشمی است بازی کوش که بحسن گفتار دل از دست می رباید
و چون محو سرایایش کشتی ورق برمی گرداند الهی تا مطلع خورشید جهان
آرا و هفت بند سماوات منظور نظر نظارگیان عالم بالاست چشم بد از
روی این مجموعه دور و دل نکته دانان از مطالعه اش مسرور باد بحق النبی
والامجاد

غزلیات موسوی خان فطرت

بسم الله الرحمن الرحیم



مجال گفتگو در کنه ذاتش نیست دانا را | بود ناچار از ضبط نفس غواص دریا را
دل از سعی طپیدن بیشتر در قید زلف افتد | بود دام دگر پرواز مرغ رشته برپا را
دل تنگم چراحت گاه مژگان که بود از شب | که نیلی کرد سیلی های اشکم روی دریا را
غمان گر به یاران شادی داد و نو میدی | نشد هنگامه سرد از وصل اشک آتشین یارا
تحمل را بانبسم کن بمل در بزم کم ظرفان | که در خم جوش و در ساغر همین موج است صهبا را

بود گوهر تسلی بخش منعم موسوی بنگر
سرابی قطره سیراب دارد اهل دنیا را

نمی از شور سودایت نمکدان کلاه سرها | ز شوق دیدن روی تو احول چشم ساغرها
نمودیمی گفتم از بیماری چشم تو بنویسم | چو نبض خسته آمد در طپیدن تار سطرها
برنگ شعله و نش های برق اشک تکلیفها | که آه خسته شد بزم ما را دود مجمرها
ز نیش خون انشا کایت می چکد از نامه شوق قلم | نگارین است چون دست بتان بیکرگرها
بطفلی جنبش گهواره اش بود از آرام آهو | ز شوخی کی تواند خفت در آغوش بسترها
نکال خویشتن دایم و ز خطر با شد | صدف را سید و کشتی بطوفان آب گوهرها

رهایی یافتن مشکل ز جور آسمان فطرت
کجا بیرون تواند شد کسی از چشم اخترها

مطلع دویم
سخن تیز بارا
جوان بن ابریش ز نبرر شمع ... سر بر ... ا را
خنو مه با ... حر بستن بوده وحی ا را
بدنشان ... عشم ... ر اه لحو ... فش
... ما ... ند سر بر ... بود ... نغس ... ر ادر ...
... باشد هلال ... بمگذ ... حیا
بکمه ... رانت ... بالا ... که ... حی ... شد نور باد ... یار ...

به پیری شد فزون داغ محبت جسم زارم را — خزان گل زر افشان کرد اوراق بهارم را

عجب نبود ز سوز بیقراریهای این مردن — که هر تار کفن گردد رگی سنگ مزارم را

کسی از عهده شور قیامت بر نمی آید — اگر افتد بمحشر راه طفل نی سوارم را

مبادا شور محشر در نمی عیشم نمک ریزد — عجب بزمیست در کنج لحد مشت غبارم را

غم هجران هلاکم میکند بجامی بده ساقی — مگر صبح از کف صهبا دمد شبهای تارم را

کند جذبه ام شد موج اشک لاله گون فطرت
بسیل گریه دادم آب کشت انتظارم را

جنونم در تصرف کرنی آورد هامون را — غزالان برده بودند از میان میران مجنون را

کند جذبه اگر در پیچ و تاب محبت عاشقی — شرار تیشه ور آتش کند از دو لعل گلگون را

مبادا نامه مهتابیم پاره گلی قاصد — درین مکتوب نازک کرده ام انشا مضمون را

تهی دستم من و لعل تو پر سنگین بها یارب — سلیمانی کند زنار خط لبهای میگون را

خروشان از فلک دیدم چو فیلان افلاطون شد — که حاجز میتوان کردن بحجت کج فلاطون را

بهند ورا ده دادم دل خود را که از شوخی — خیالات بره پا می کند دلهای مجنون را

ز معموری سر تسخیر هم دارند اعضا بش — نظر بر باد کیفیت شد آن چشم پر افسون را

وله مطلع

باز چشمش فتنه شد از دل آشوب مرا — شوخی مضمون زهم واکرد مکتوب مرا

بیکسی نو نامه ای قاصد چرا خوب مرا — صد جواب از پاره کردن واکرد مکتوب مرا

هر سر مویم جدا در رستخیز ناله است — خرقه محشر بر تنک است آشوب مرا

بیدلی جز شکوه های وفادار تو نیست — خوانده باشی نامه های شکوه اسلوب مرا

زهر محنت را گوارا میکند شهد شکیب — تاب درد ناصبوری باد ایوب مرا

گرچه رشک یوسفم در حسن معنی موسوی
کلبه چون می بخش از انوارش یعقوب مرا

نیست با قاصد سر و کاری دل آرام مرا — برد آن مژگان بر گرد دیده پیغام مرا

بشکند از سایه مژگان غبار در پیراهنش — دور دار از چشم بد یارب گلندام مرا

آسمان شور سنود می کرد در بخت نیز ام — نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا

قاصد آن نامهربان بسیار عاشق دشمنست — نامه را گر می بری باری مبر نام مرا

فطرت آب بسکه ساقی میکند گرمی بمن
موی آتش دیده میسازد خط جام مرا

سد بند از بستی ما چون نگین ویران نام ها — همچو گل گردید لبریز شکستن جام ها

تا کباب جلوه مستانه او گشته ایم — ریزه الماس میریزد نمک در کام ها

حبیب مطلب ایام کی گردد بهمای طاقتان | دانه همچون دود مجمر می پرد از دام ما

از بر ما شد پریروی عنان گردان گذشت | جای سیماب آستین از اشک بی آرام ما

دایم اظهار خوشی چون نار خندان میکنیم | گرچه نبود لقمه‌ای از استخوان در کام ما

یاد این بطاقتان آن آتشین خو کی کند | میچکد همچون سپند از خاطر او نام ما

زلف مشکین تو ما را ساخت از بس تیره روز

همچو خون نافه پنهان شد شفق در شام ما

مجو از سایهٔ بال هما نور سعادت را | که مشکین میکند این بالش پر خواب غفلت را

حجاب آلوده عصیان بجنگ کی توان رفتن | بهشتی همچو آتش نیست بی توبه خجالت را

جهاد نفس کی آید از دست هوا مردی | که تیر روی ترکش سازد انگشت ندامت را

نماز جمعه زاهد را بود آئینه بازاری | دکان خودفروشی کرده محراب عبادت را

عجب رسمی است در ملک جنون فطرت که شاهانش

جدا از خود نمی سازند زنجیر عدالت را

ز بس دارم بکف سر رشتهٔ آشفته حالی را | رگ خواب پریشان کرده ام

بچشم حلقهٔ ماتم بود بی می خط ساغر | خیال قالب بیجان کند مینای خالی را

خمار آلوده برگ تاک را بال هما داند | نباشد قمری چون جام رند لاابالی را

حصاری عافیت را نیست از آفات بی‌پرهیز | نباشد بیم از آسیب خزان گلهای دیوار را

دلم شد بسکه نازک در خیال لعل او فطرت

می من ساغر چینی کند جام سفالی را

بجنون آتش شرار از برق سودا میکند ما را | نهان گر در دل سنگیم پیدا میکند ما را

بزرمی بجا اگر گیریم در بزم طرب ساقی | برنگ پنبهٔ مینا ز سر وا میکند ما را

اگر خونبار باشد دیده زخمش میتوان گفتن | ز بیرنگی سرشک خام رسوا میکند ما را

سراغ ما دو منزل از عدم جا پیشتر دارد | بلند آوازه گرد تصویر عنقا میکند ما را

بخود بیگانه بودن صد خطر در آستین دارد

خدا اجری دهد می را که بی‌نامی کند ما را

بر خلق روشنست صفای ضمیر ما | چون ماه نو ز خامهٔ شهرت شهیر ما

از بس بآسمان خموشی نشسته‌ایم | چون گرد بی‌صلابت بر لبان صفیر ما

بر تخت خسروی ننهد با غرور فقر | آب گهر چو است بموج حصیر ما

از دور رسیده این گوهرین متاع | غافل مباش از سخن پیر دیر ما

مستی بیاد ساقی کوثر عبادت است

جوش خم از خطبهٔ عید غدیر ما

سراغ چشم تو دارد ز خویش رفتن ها    زجر که رم آهوست از طپیدن ها
نهال شوخ تو روزی که جلوه یاد گرفت    بهار خواب فراموش شد بگلشن ها
عجب طبیعت مشاطه دشمنی داری    کفت مباد نگارین شود ز کشتن ها
سپند مجمر تصویر حیرتیم چرا    شود بلند بزمی صدای شیون ها

بصد زبان نتوان گفت عذر این فطرت
که شد عقیق لبش لعل از مکیدن ها

مپرس از ناز گدای بر سنگ آمد تیر ما    بر نیامد هیچ کار از آه بی تاثیر ما
بیخود بهای جنون سیر دو عالم می کند    حلقه در گوش بیابان می کند زنجیر ما
غنچه ما سایه پرورد بهار حیرت است    گل کند مستقبل احوال از تصویر ما
از طپش افتند اجزا از شوق راه بیخودی    این جرس را سرمه آواز شد شبگیر ما
قطع امید از دو عالم کرد بیم ما    بر کسی ظاهر نمی شد جوهر شمشیر ما

طبل بیباکی زنند تا کی طپیدنهای دل
کوس شهرت می نوازد اشک عالمگیر ما

شد میسر در جنون وصل بت رعنای ما    شعله رخساره دارد آتش سودای ما
در لباس گوشه گیری بادشاهی میکنیم    سایه بال هما دارد پر عنقای ما



چون زبان در کام گیرد خنجرش در سینه جا    کی فراهم می شود زخم ستم پیرای ما
پیچ و تاب عشق اگر اینست آخر می شود    زلف خوبان حلقه در گوش شب یلدای ما

شد نگارین پنجه خورشید از موج سرشک
بسکه اشک افشاند فطرت چشم خونپالای ما

ز پیکان نمکش دوش کردم کام انبانها    که با خود داشتم آهن ربا از سخت جانیها
چو شمع از سوختن گر در سیه موی سفید من    کنم پرواز سیر از آتش عشقش جوانیها
بصحرای محبت میفشاند هر کسی تخمی    از و افتاده دل هست وز عاشق جان افشانیها

چو کوه از هر کجا خیزد فغان فریاد بردارم
نگردد ناله ام را سنگ راه این سخت جانیها

زهی لبریز شوق انتظارت جیب دامانها    بیاد نرگست خمیازه کش چاک گریبانها
ز هر داغ تو آتش پاره در آستین دارم    شب وصل تو بر می آید از دستم چراغانها
بره هر جاده تا کی گشت و هر نقش قدم تا کی    ز بس گشتم بیاد چشم مستش در بیابانها

به امیدی که جوید مصرع سرو قد او را
چمن وا کرده هر جانب بیاضی از خیابانها

غبار خاطر من کرد نو خط باغ روشن را    غم دل با دل دیگر شد نداز روز روشن را

بگلشن چون رود از دور باشن جلوه نازش | عروس غنچه دزدد چون نفس در خویش پوشش را

ره میخانه سر کن گر هوای خوشدلی داری
که در تاراج غم دست و گریبان سبو بینی را

جفای چرخ دارد قامتم را در خمیدنها | که میگردد کمانها حلقه از زور کشیدنها

چنان توام بود سامان عیشم با پریشانیها | که دارم خنده دندان نما از لب بریدنها

کجا فارغ تواند گشت یکنفس از سوز عشق او | که دامن میزند بر آتش من دل طپیدنها

چنان توام بود سامان عیشم با پریشانیها | که دارم خنده دندان نما از لب گزیدنها

چه شد آن دلنوازیها که پیش آن پری فطرت را
نقاب از چهره برچیدن [illegible] از [illegible] پریدنها

بکن گویا بعرض مدعا یارب زبانم را | ز خاموشی زبان خیرانده اوراق فغانم را

برید آری دل جایگم تسلی میتواند شد | ز نوازش بر توهم میتوان کردن کتانم را

بهر وادی که برق جلوه نازش شود پیدا | طپیدن سوده الماس سازد استخوانم را

نبودم در وطن هم فارغ از دلتنگی غربت
بکر چوب قفس گردید خار آشیانم را

نیسنکی دیده کسی حسن جهانگیرش را | کلک نقاش کشد حسرت تصویرش را

بیقراری زکفم برده عنان می ترسم | رخنه سازد طپش دل دم شمشیر ترا

چشم بر قفل که دارد که دگر ساخته است | مژه دیده زنجیر پر تیرش را

گردش جام بود جنبش گهواره او
داده آن طفل مگر دختر رز شیرش را

در ره تو شد آه سحر دادرس ما | شد بخیه این زخم ز تار نفس ما

جنسی نرسد قافله شوخ نگاهت را | فریاد سپند است تمنای جرس ما

گرمی کند انگشت که با دشمن جانست | از شعله نگاه دیگ شوخی انگشت مگس ما

فطرت چه شد آن تربیت عشق که میخورد | آب از دم شمشیر نهال هوس ما

نیست بزم عشرتی چون دامن صحرا مرا | سنگ خارا بهتر است از بستر کمخا مرا

میشوم ریگ روان اگر خاک گردم بعد مرگ | بسکه دارد شوق گرمم بیقراریها مرا

مست در آغوش طوفان کعبه مقصود من | جامه احرام کرد هر کف دریا مرا

در فراقت سر بسر ایام عمرم بگذشت | کی تسلی مینماید وعده فردا مرا

نرگس مستاد اگر با نازش عنان کم نگاهی را | نمی شد کس حریف آن غمزه خواهی نخواهی را

عبث بر باد دادم عمر من عمرو ندیدم النستیم
که بگو قد نبود مثل خوبان رنگ کاهی را

بنحون غلطیدم از دست شکار انداز صیادو
که طپیدن بازمی سازد و غرور تیش تاج شاهی را

فتد گر جانب دریا نگاه چشم او فطرت
ز شوخی ها کند مژگان آهو خار ماهی را

دلان بی لذت دیدار او بیتابی دل را
نگاه واپسین گردد در دیده بسمل را

بدشت عشق سیل بیقراری وسعت افزا شد
طپیدن شعله جواله سازد آتش دل را

ندارد ناله عاشق بر لیلی وشان قدری
جرس پروانه بیرون فانوس است محمل را

ظهور جلوه حق عقل را در شبهه اندازد
کند گم سالک از نزدیکی این راه منزل را

بمرگ زدام هجر دوستان جستم رهائی را
کفن شد مرهم کافور زخم از جدائی را

نوای عاشق بیتاب تاثیر دگر دارد
بهل ای ناله ناقوس کافر ماجرائی را

من از زلف چلیپای تو هرگز دل نمی کندم
خطا شکیبت اول ریخت رنگ بی وفائی را

بجای چوب دربان است زهد خشک در مغفی
مپاس ز نهار این تقوی شعار آن پارسائی را

ساقی بده آن آیینه راز نهان را
از غیر ببر و از نهانخانه مجان را

هر برگ گل امروز جگر گوشه ابری است
ای بلبل گستاخ نگهدار زبان را

فریاد

فریاد ز بیرحمی تمکین تو فریاد
تا چند بزنجیر کشی سرو روان را

افکنده سپر تیر بر ناله زارم
ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را

شیرین حرکات است ز بس جلوه نازت
زنبور عسل میکند آموزی میان را

سازد ره صحرا گم و بگذارد بزاهد
بازار شب جمعه و شهر رمضان را

تماشا کرده ام بسیار گلزار هوسها را
نزار در دامن صحرای عشق این خار و خسها را

مشو غافل ز احوال دلم صیاد میترسم
که سوز و شعله آواز بلبل این قفسها را

ندارد تاب آه هیچکس آیینه روی من
نگهدارید ای حسرت کشان پاس نفسها را

بطلب چون رسید خفت جای گفتگو فطرت
سواد شهر باشد سرمه آواز جرسها را

بخط جام محضر کردم آخر پارسائی را
زنار موج می شیراز دستم جزو تقوی را

زنار موج می شیراز دستم جزو تقوی را

ترا چون بید مجنون کرد عشق سرو بالائی
که طوق گردن قمری شمارد چشم لیلی را

تمنا بگوشم ناله زین بزم بیدار را
که مطرب کرده امشب تار ساز موی حسنی را

بری سبحه گردانم ز اشک لاله گون فطرت
که موج می کند زنار در گردن صراحی را

نالگی در پرده کرد اشک غم پردازها / اینقدرها تاب سرگوشی ندارد رازها
ناله را در پرده دل کم شد آهنگ اثر / ای خراش سینه ناخن زن بتار سازها
مصرع ما میشود رنگین از دخل حسود / چشم بد کرد و سپند شعله آواز ما
موسوی راه خموشی پیش میباید گرفت / این زمین دور است از طبع سخن پرداز ما

سیدرا معصیت ها شد پریشانی مرا / داشت عریانی نگه زآلوده دامانی مرا
میکشد در خونم از برق نگاهی هر نفس / کرده آن خورشید رو لعل بدخشانی مرا
چون گرانجانان نیم پیوسته در بند لباس / برق تیغم جامه فتح است عریانی مرا
عافیت گشتم زبون چرخ با چندین هنر / در کمند آورد آخر تنگ میدانی مرا
نوبهار آمد دگر از خانه بیرون میکشد / حسن صحرائی تراعشق بیابانی مرا

بیدار افسرده از زخم جدائی بسمل مارا / تصور وعده حشر طپیدن کن دل مارا
سراپا ناله ایم از راه و رسم ما چه میپرسی / جرس بر شعله آواز بندد محمل مارا
علاج این غم از دست سبو هم بر نمی آید / مگر در پای خم ریزد کسی مشت گل مارا
بود سنگین دلان را گریه بر حال خراب ما / که سیل از کوه می پرسد سراغ منزل مارا

طپیدنهای

طپیدنهای دل ما نوبت حسرت میزند هیچ / بده چندی زخم ما مسلمان قاتل مارا
بس از دود غم تا چند باشد کلبه دلها / ببرق جلوه نور اندود حق کن باطل مارا
چو داند موسوی بیرحمی آشفته پوشش / صبا پر دوش می آرد غبار کاکل مارا

عاجز شد از رفاقت یار جنون ما / استاده آب تیغ و روانست خون ما
باشد ز برق گریه لبالب درون ما / چون برق میجهد ز رگ ابر خون ما
دامان دشت پر شده از سنگ کودکان / صحرا چو طفل گشته بشوق جنون ما
بیدار کرد ناله من یار را ز خواب / فریاد از رسائی بخت زبون ما

بحکمت رام کن خوبان شهر آشوب چینی را / که شوق بوسه با چین میکند محجوب چینی را
ز خط جام شرح خونچکانیهای دل خواندم / بده ساقی بدستم باز این مکتوب چینی را
نهال ما ز پروردن سیستم بار می آید / چه صیقل با نمک ریزد او ... چوب چینی را

برگل هزار بار بجا می کنیم ما / خود را خیال آن کف پا میکنیم ما
از دست ما زمیرود و از کمال ضعف / عمری گذشته تا مژه وا میکنیم ما

۹/۲

نام خواجه حسن کلام است موسوی     تحسین نمی کنیم و عاشق کنیم ما

افتاد بر بهشت رخش چشم پاک ما     کوثر چکید از مژه گریه ناک ما

خم های خسروی زمی لعلگون پراست     قارون بود بدست تهی برگ تاک ما

دل نامه بشهر خرابی نوشته است     بال کبوتریست جیب گریبان چاک ما

گداز از آتش عشق تو دادم آنچنان تن را     که چشم مور را آورده کردم طوق گردن را

بجای باده رنگ گل بساغر میتوان کردن     دهد کیفیت از بس چشم مخمور تو گلشن را

چه می فهمد زبان ناله پیر حرمی که من دارم     ز طفلی جنبش گهواره داند دل طپیدن را

میکند خوشدل زوصل گلرخان ناکامی مرا     از چمن فارغ تواند داشت گلدامی مرا

انتقام بخت واژون تیره روزم میکند     چون نگین کاهی اگر نیکو شود کامی مرا

مطلبش درس فراموشی بگردش کرده است     گر بخاطر بگذراند بعد ایامی مرا

تمام غفلتم از بند کس چه سود مرا     چو مخمل از رگ خوابست تار و پود مرا



زبس که چرخ جدا کرد از عزیزانم     ز رنگ تفرقه گردید تن کبود مرا

شراب با گل مهتاب نشئه بیش دهد     لب بخنده و دندان نمار بود مرا

شمردم ساز عشرت گریه مستانه خود را     چو گل پر کردم از لخت جگر پیمانه خود را

چراغم خلوت آرا العشق بخانمان سوزی     نمودم چون حباب از سیل فرش خانه خود را

مرا از دیده چشم بر راه سحابی کشت امیدم     سپند آسا در آتش میفشانم دانه خود را

نابستن و شکستن پیمان چرا چرا     ای دیر صلح زود پشیمان چرا چرا

زد هر نگاه غمزه تو صد نیش بر جگر     در یک خدنگ اینهمه پیکان چرا چرا

روزم سیاه میکنی و تیره میکنی     ای نور بخش دیده حیران چرا چرا

بر دوم پر غم زخم نمایان موسوی     ریزی نمک ز خنده پنهان چرا چرا

بمطلب سخت نزدیکی رها کن دور مجنی را     چراغ آلوده شک میکنی علم یقینی را

بهر نفع از تن که سازی تماز اهل کینه دور از او     که بر خود بسته چون گرد کلفت دل نشینی را

نمی آید بگوشم ناله زین بزم چنبر ها     که مطرب کرده امشب تار بهار زشم حسنی را

زعالی فطرتیها شیوهٔ افتادگی خوشتر | معزّ من یافتم از آسمانها زمینی را

نمیتوان بخموشی نهفت راز مرا | که از گسستن تار است نغمه ساز مرا

بزخم دل کف خاکسترم نمک پاشید | که بر فروخته بود آتش گداز مرا

صدای گریهٔ زارم ندارد آهنگی | خبر دهید ز من یار دلنواز مرا

کند برنگ دگر هر کرشمه جنگ ترا | زبان بود قلم نیست پر خدنگ ترا

شدم ز حال دل خسته باخبر دیدم | بدست بهله چو نبض میان تنگ ترا

دگر بگیاز ده باده ای قیامت حسن | که کرده تحفه نگاه شکسته رنگ ترا

حاصلی جز زهر حسرت نیست صاحب جاه را | می کند اقبال دنیا مردم آگاه را

حیرتی دارم که عمر ما بغفلت چون گذشت | ره چرا خوابیده بود این منزل کوتاه را

زاهدان خشک را در سر هوای عشق نیست | کاسهٔ چوبی کی بود در خور بساط شاه را

توان داد از سیه بختی مرا سامان مطلبها | سپهری میتوانم ساختن زین تیره کوکبها



بهم کرد آنچنان چون زلف مرا چشم سیاه او | که شد از تیرگی شمعم سویدای دل شبها

نفس بادم بهوس ای تلخکامی های نومیدی | که آمد جان شیرینم بلب زان شکرین لبها

مکن شرمنده یارب در قیامت می پرستان را | به آب روی سلسبیل میتوان بخشید مستان را

بود دائم اعتبار آبرو گوهر را کف دریا | ز بیغمی می بود کم شماری بی برو دستان را

زند آتش بدل بی نالهٔ ما طفل مجنونی | چراغ غنچه از بس سوخت فانوس گلستان را

نمی بستی ز بوی خشک دل گر دیاران را | بود هر پاره نان یاد و عید این روزه داران را

خمار طرفه ... بیعت یا رب | بمهر ساقی کوثر ببخش این میگساران را

نداند منعم و درویش چون همت سیه فقند | به بر و بحر یکسان میفشاند ابر باران را

بشوخی بسکه الفت داده آن چشم جادو را | کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهو را

بزاکر دیده ... نگاه ... | نسازد جنبش گهواره خامش طفل بدخو را

بزخم اشکبان نازش ای مشاطه رحمی کن | که زنگ وسمه هر آلوده سازد تیغ ابرو را

نباشد قسمتی زان خرمن گل خوشه‌چینش را | که مور خط تصرف کرد حاصل کند مینش را

بود هر صید از شیوهٔ صیاد خود بویی | شکار آهوی مشکین است زلف عنبر مینش را

ز هر جولان چه منتها توانی داشت بر صحرا | که تو خط گرد از پشت بروی زمینش را

نمیدهد جان زخم شمشیرش دل افسرده را | دامن محشر دم تیغ است خون مرده را

می حیات تازه می‌بخشد دل افسرده را | آبگینه چو آتش نیست شمع مرده را

در طلسم زندگی تا کی توان بودن اسیر | از سر من واگشید این جان بصاحب مرده را

نگردد عقدهٔ عشق آشنا با ناخن حیل‌ها | که هست این گوهر یکتا نهان از چشم احولها

بوصل هر گلندامی دلم امید ما دارد | ازین یکقطره خون جاریست در هر باغ جویها

بهر وادی که شد قسم بستر آسایش اندازد | ره خوابیده پهلو میزند بر خواب مخملها

بجز نومیدی نباشد چاره‌ای کار مرا | زهر نی از دوستی دارد دگر یار مرا

لعل نوشین تو بازار مسیحا را شکست | شربتی شیرین‌تر از جان داد بیمار مرا

عاقبت از تیره‌بختی گشت درهم کار من | همچو سیل از پا فکند این سایهٔ دیوار مرا

دل

دل ز زلفش ما نجط بستم پریشان‌تر شدیم | گردش بالش مبارک بود بیمار مرا

شمیم غنچه پریشان کند دماغ مرا | شود فتیله بخور آستین چراغ مرا

ز داغ سینهٔ من رشک بال طاوس است | بجای شعله غدم کرده‌اند باغ مرا

بسر عمر که من از خویش رفته‌ام بیرون | چه احتمال که گیرد کسی سراغ مرا

زخم خندان نیست مطلب طالب دردیم ما | گرد هم شمشیر گردد در بغل گردیم ما

آتش افروز غمیم و بیخودی سیمای ماست | کیمیا ساز طلای چهرهٔ زردیم ما

رگ کسی ظاهر نمیشد جوهر شمشیرها | قطع امید از دو عالم کرد می‌گردیم ما

ز تیرم از نگاه پنهان تغافل خوها | می‌کشندم بصد انداز نگاه ابروها

رهبر حسن شود دیرو وحشت عشق را | حدی ناقهٔ لیلی است رم آهوها

راستی نتوان ز دو تکلف از دوست | شانه زور نگاشت خم بازوها

موسوی شعر اگر خوب نباشد چند است | تا نیاید دگر از وی سخن بدگوها

نکردم فرق از ظلمت جگر مژگان خونین را   خیابان چمن پنداشتم دامان گلچین را
نه جام از محتسب دید این ستم نه توبه از ساقی   شکستی سخت بر جانه امشب عهد دیرین را
دل از جا میرود هر دم بیاد شوخی چشمش   چه بیتابانه می‌گردد این بیمار بالین را

ز سیم و زر درین ره نیست پروا ره نوردان را   که باشد پر گره از جاده همیان این بیابان را
سفر ناکرده ره گم کردم از اندیشهٔ کثرت   ندیدم جای یک نقش قدم صحرای [illegible]
خوش آن روزی که میدیدم بشام تیره بختی‌ها   ز خال گردن او کوکب صبح بهاران را

مکن پنهان در برقع نهان آرزوی دلکش را   که تاب پای او را از کشیدن نیست آتش را
چو گیری از حیا بر چهره برقع شمع رخسارت   کند پیراهن فانوس رومال منقش را
به پیری کم نگردد خواهش ساغر پرستی‌ها   خط پیمانه گردد قامت خم [illegible] را

شود چون خواهش پیمانه نوشی چشم مخمورش را   کند رگ در موج باده لعل می‌پرستش را
چو آید بیقرار از بزم او را یاد گلبازی‌ها   طبیب [illegible] شوق آید بجولان داغ دستش را
همای ناوک مژگان مخوان استخوان هر کم نشیند   نگردد دور مو سیاهی گشته از پیکشش را

دلم گرد

دلم گرد از طپیدن آب پیکان خدنگش را   نه چندین میخ کاو بازار بجوش فرنگش را
بعاشق کی توان دادن گشتن طفل محجوبی   که دست شرم دارد در بغل طاوس رنگش را
نشد گر جانب دریا نگاه شوخ من فطرت   کند مژگان آمواره پشت نهنگش را

کی ز بزم باده خامشی روا باشد مرا   برگ تاک آئینه طوطی نما باشد مرا
کو خیالی چو پال سمندر میشود   بسکه از شوق تو آتش زیر پا باشد مرا
میروم آخر بهندوستان ز دست آن نگار   گرچه از بخت سیه پا در حنا باشد مرا

نمی باید لباس جسم عریانی طرازم را   خدایا ابر نیسان شعله کن سوز و گدازم را
ز زلف هندوت پاکی ندارد حرف نازت   ز اکسیر محبت بهره ور ده عشق مجازم را
نیاید پرواز اشک جنون پرواز من ترسم   ببال خویش صبحان بشکند مینای رازم را

باشد آسایش کجا طول امل ورزیده را   نیست غیر از سنگ بالین این ره خوابیده را
خوش بود هر جا که دم از عزیزان رود   گلشن مصر است صحرا اگر یوسف دیده را
میشود از تنگ دل از هجوم گریه فاش   خط پریشان می نماید کاغذ نم دیده را

بگریه کرد اداوای غم نهانی را ... دعای ما برسانید بی زبانی را
شب که گفته ادا های نازک او داشت ... بشیشه چو پری عشوه نهانی را
زرنگ تهمت بیطاقتی خلاصم کرد ... خدا دوا از که عمر ناتوانی را
ز بی‌خبر چو دیدم رفیق دانستم ... که دوستی است بهم عشق و بدگمانی را
ز خضر راه شنیدیم موسوی بیدا ... که بند تیره کند آ[illegible] رندگانی را

نیستم گر بوی گل آشفته اطوارم چرا ... خود بخود وا میشود چون غنچه دستارم چرا
رشته ام تاب گره خوردن ز کوتاهی نداشت ... اینقدر پیچیده کی افتاد در کارم چرا

یارب اثری دعای ما را ... صبری دل مبتلای ما را
فریاد که خوش فرو گرفته است ... بیکانگی آشنا[illegible] ما را

می نگرد و چاره در دو ناشکیبائی ترا ... شیشه‌گی کیر[illegible] بگردن خون سودائی ترا
میدهد چون بال قمری گشت خاکم را بباد
نازچون در جلوه آرد سرو رعنائی ترا



هر ابر خود بنالم از گل خواهش گذارها ... که دارم نازها بر گلرخان از بی نیازیها
نو آموز حیا طفلی که در دامم غمم دارد ... نقاب شرم ز رخسار میکند مژگان درازیها

بسکه دارد داغ حسرت جسم غم پرور ما ... سرمه در بازار محشر میفروشد گرد ما
[illegible] پاتو انها چو کاه ... در درون خانه آئینه رنگ زرد ما
[illegible] دل کز خوش عنانی بسته است ... راه بر فواره سیماب آه سرد ما

نیست همچون سایه ای او تاب تنهائی مرا ... هر دم از جائی برد آن شوخ هرجائی مرا
فاش گشت از [illegible] عاقبت راز نهان ... آشنا شد کوچه بند شهر رسوائی مرا

[illegible] خودکامی ها ... حلقه از چشم خوشت نام می آشامی ها
در میان نیست ز موی کمرت هیچ نشان ... قامتت گشته دو بالا ز خوش اندامی ها

باز از نسیم جلوه ای [illegible] ... تبخال غنچه گرد لب نو بهار ما
بر روی ماست خنده دندان نمای صبح ... ای بیخبر ز گریه شبهای تار ما

شد خراب از شعله آواز مطرب خانه ها / نغمه تر تیشه و سیلاب این ویرانه ها
مضطرب شد بسکه بزم از طلعت شمع رخش / شد کبوتر خانه فانوس از پر پروانه ها

هزاران گشته باشد جلوه حیرت فزا بیش را / مران از حلقه فتراک کم ظرفان ما بیش را
گر آن گل پیرهن آید بجلوه گاه آغوشم / طپیدنهای دل بشکند بند قبا پیش را

نگاه گرم میسازد فزون شرم و حجابش را / نگیرد از پرده چشم تماشایی نقابش را
بجرمی داده جا عشقم که از هر بخیه مژگان / بود مژگان خون آلوده چشم حبابش را

دیگر ز باده قفل دهان باز شد مرا / ساغر کلید میکده راز شد مرا
بگمونه تا ده ام نشه آن شوخ باخبر / بخت سیاه سرمه آواز شد مرا

بگلشن می برم با صد فسون سرو بلند من را / ز برگ گل در آتش کرده ام نعل سمند من را
دل شوریده ام را هر که صید خاطرش سازد
کند از پنبه داغ جنون بند کمندش را



طاعت اندر مستی آید عاشقان باده را / تار و پود از پنبه میناست این سجاده را
در بیابانی که از رنگ شکوه ریزد شوخ من / شاخ گل سازد ز خون ریز شهیدان جاده را

هوس آن سرو قرار از تن می برد مرا / ذوق دیده دیدن تو ز من می برد مرا
چون مرغ آشیان قفس دام گلشنم / آوارگی بسوی وطن می برد مرا

با خط سبز اینقدر ها ذوق سرگوشی چرا / عالمی را سوختی ای شعله خس پوشی چرا
ناتوانی بسته راه شستن جبهه بر ناله ام / نی بر زخمم ناخنی دارد که خاموشی چرا

خدایا خون دل پرور و حسرت کن ایاغم را / ز نیشش برق نشتر زن رگ شریان داغم را
درون [illegible] غم بر بسته ره گم کرده ام دارم / دو چار دست شوقی کن بیابان سراغم را

هر که آموخت ز دور دو نیکنامی را / بخت بیدار شمارد شب تنهایی را
پرده [illegible] ار کی تیغ نگه گیرا بیت
ترحم ناسور کند چشم تماشایی را

بسکه به خم غمزه‌ات در استخوانم کرده جا    ز بیم شمشیر تو دارد خنده دندان ها

سرو بالای مرا امشب نکرد آگه کسی    تا سحر که حلقه در بود دلهم قد دو تا

باز چشمت بیک دیده خون دل آسوده را    کرده فتراک مژگان خواب آلوده را

تا فشرد از تیره بختی ها تنم زار و نزار    چون نمک بر زخم [illegible]

ستمگران هدف تیر کرده اند مرا    بتان حواله شمشیر کرده اند مرا

من آفریده چشم سیاه خوبانم    بخامه مژه تصویر کرده اند مرا

محبت در میان نگذاشت جوش الفت دلها    رهی بر جا نماند از بسکه زد کم منزلها

ازین دریای طوفان خیز نتوان بر کنار آمد    که چون کشتی بروی بحر ما گردند ساحلها

سوز دل میشد ز فانوس نبود در تن ها    شعله بر بالین فروزان کرد زیر پیراهن ها

بنده همت خویشیم که چون شیشه می
کج نگردید مگر از بهر کرم گردن ما

مرا که

هر کرا افتد بر آن شوخ جفا جو با ما    سنگ با شیشه چنین بر نخورد گو با ما

نیست در کوچه زنجیر چو ما مجنونی    نظری هست ازان نرگس جادو با ما

تا نفس کردن خوبان بود سفینه ما    شب بصبح رساند صفای سینه ما

تا برون هرگز    برنگ شیشه ساعت غبار کینه ما

کدر رنگ بست وفا کرد عشق پاک مرا    نشست گریه ام از کوی دوست خاک مرا

بروی بستر دیبای شعله زار افکند    شرر رسید از تب جان دردناک مرا

از غم دنیا مشوش میشوی ای دل چرا    میکنی آب حیات زندگی را گل چرا

[illegible] برگ انبک رسید گرد راه    پشت بر دیوار راحت مانده کاهل چرا

تا نگاه کرد از باده جا غمناک را    جور گردون بسته بر چوب تلافی تاک را

او سامان کار عاشق را نگر
عاقبت آبی بروی کار آرد خاک را

خیال زلف مشکین چاره گر شد سینه ریشان را | نمی فهمد کسی تعبیر این خواب پریشان را
توان دید از چراغانهای کثرت نور وحدت را | بود توحید صورت زنگ کفر آیینه کیشان را

هر کجا چشمی است کبر اصید ابراهیم ما | آشیان گم کرده هر حلقه دامیم ما
از کز ندیده کوتاه بنیان فارغیم | چون مه نو جا…

سامان راز آن بود مهیا سفر مرا | از بیضه بسته کرده بال و پر مرا
هر دم کنم رو بسفر سجده کوی | گویی خم چوگان که کرد سر مرا

بتوان از کف آبی چو شرر کشت مرا | افکند باده پر زر و ریک پرشت مرا
هر کز دم حرف می و جام ز خاطر زدود | رشته از پنبه مینا… بر انگشت مرا

کوی عشق است و هوس دشمن کام است اینجا | طمع خام… ز نقره خام است اینجا
ای دل مجنون صرف مکن اندیشه ما را | …ربا… می شیشه ما را
تا لب از رو فاش راز حسن محبوب ترا | و لطیفه در بغل و اگر دو مکتب ترا



چو تو گوارا شود ناخوش دنیا بصبر | ساختی از کف بند آب گل آلوده را
با مجنون عهد دل غمناک می بندی چرا | آشیان شعله بر خاشاک می بندی چرا
در جنون ذوق خموشی کرد تا تسخیر ما | بر نمی آید صدا چون زلف از زنجیر ما
لب عشقم و پرده از حرام است مرا | غنچه گل کرده حلقه دام است مرا
هلال ابروی کوش آورد خونم را | نمکدان و کرشد ماه نو شور جنونم را
…از تب شعله در جگر زده را | مره بدست کسی نبض نیشتر زده را
…معصیت بود افزون ز حد مرا | لطفش بجرم کم کنهی می خرد مرا
بگوش چنگ و از شوق ظرافت با سینه ها | شبیخونی بر آتش میزند نفت سینه ها
شبها… حسرت بخواب ما | بیچاره ما که آخته دل ما خراب ما
مرحبا ای عشق هستی سوز ما | شادی ما عید ما نوروز ما
…ن بید چو تقریر لال ها | برو ای همزبانی این بی کمال ها

حیرت عشق بکرد… ب | عالم از گریه خرابست چو تصویر در آب
بچاره شور جنون… | سرمه آلود ناله زنجیر در آب (بود)
دل جم تو بر کر… نسوخت | آتش از رشک برآید بچه تدبیر در آب

دانه در زیر قفس سنبل سرشکم میسوخت　　گر نمی ریخت ز کف بحر نباشیر در آب

خودنمایی نتوان کرد بر روشن‌گهران　　افکند از سرو سهی عکس سر از پرده در آب

در دیده پاک نظر نیست نم از کاوش درد　　افکند از دست تو از گریه چو زنگیر در آب

زود از گریه خود تر شده و تمنا کم　　همچو خوابی که بسوزد نفسش در بر در آب

قصد مطلب نتوان داشت ز دنیا و از حاجت　　تشنه از زندگی خویش بود در آب

در میان مردم نادان بود دانا غریب　　همچو انگشت شهادت در کف ترسا غریب

خار و خس را سد راه شعله گشتن مشکل است　　بگذر از مطلب که عمر گرم رو مستعجل است

گلشن دل را اشک تکلف دامان میکند　　گوهر از گرد یتیمی در کف ساحل است

بزم الفت را چه باک از صرصر بیداد ناز　　لطف پنهان کسی تا شمع فانوس دل است

در غلط از نرمی دشمن نیفتی موسوی　　با خبر باش امتحان سرزنش بازیست

مرد حق در عیش دنیاداری از دنیا بریست　　ملک در دست سلیمان نیست در انگشتریست

تن سیه مست از ز باده حق پرور است　　[illegible] شکار این مرغ زیر بال پرست

دنیا پایان نفس دم از دنیا پرستی مزن　　زاهد گوساله هم مشغول سحر سامریست

کی زبان

کی زبان حال می‌فهمند اهل قیل و قال　　لحن داود خموشی نغمه گوش کر است

عالم از یک دیده بینا گلستان میشود　　گرمی بازار محشر از وقوف منتظر است

در فراق داغ دل پنهانی پوشند سیاه　　بی رخت رنگ قبای شعله هم خاکستر است

بلند افتادگان باشد سپر انداختن　　اینکه بر ما میکشی شمشیر از بی جوهر است

عشق را در مصر جنون لاف خدائی میزند　　حسن اگر یوسف شود در کسوت پیغمبر است

لطف پنهان میدهد تسکین دل قیامت را　　خوابگاه فتنه از شب سایه بال پر است

تو سوی بازار آری از گرد کسادی گر نبا　　هم گهر تسکین بهایم بو تو نی مشتری است

تن شکان تیغ ادا در جنگ دنیا آتش است　　آنچه بر خضر آب حیوان است بر ما آتش است

عالمی را جامه بر اندازه تن داده‌اند　　در حقیقت شیشه گر رنگ صهبا آتش است

[illegible] خواجه از خود با خبر　　در گذر چون باد عمر و مال دنیا آتش است

جا نگه از می بیش از آغاز است در انجام عشق　　شوق او در سر هوا و در ته پا آتش است

زخم هجر اندوه را فطرت آسایش بکار　　خار در پا رفتگان را فرش دنیا آتش است

خون بچشمم از دل صد پاره آن خودکام ریخت　　ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت

خشک شد از سوز آهم شیر در پستان ماه
شعله میداری بکامم مادر ایام را بخت

جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ
دستی افشاندی که مهتاب افکن از بام بخت

طایر ما را چه داری در قفس کاین ناتوان
هر پری کاورده بود از آشیان در دام بخت

از نگاهش کام دل یابد حلاوت بو سوی
حسن بیا نازم که قند از شیره بادام بخت

شمع مژگان تر الاف دم گیرا خوشست
حسن روز افزون تو از شمع در شبها خوشست

خوش نمایدمی ز مینای بلورین ریختن
بهر خونریزم کنی گر آستین بالا خوشست

کاش یاد آری پس از چندین فراموشی مرا
نقد اگر روزی شود این نسیه کاریها خوشست

خنده او بر من است و روی حرفش با رقیب
از لبش نصف کلم همچون گل رعنا خوشست

هست ما و صفحه تقویم را یک سرنوشت
خود سیه روزیم و وقت عالمی از ما خوشست

وحشتم بر حلقه زنجیر سوهان میزند
همچو مجنون گر کنم [illegible] با پا خوشست

زخم ما را مرهم کافور تشریف قباست
بخیه بر چاک دل ما خنده دندان نماست

چشم هرکس بر رخ خوبان فتد کارش دعاست
عشق هر جا خانه سازد خلوت یاد خداست

بر فغانهای مرا افزود آخر گریه ام
شکوه عاشق بگوش یار نفرین گداست



بست ظالم آنقدر استادگی ور گشتنم
نقد جان بستان اگر منظور ننگر خونبهاست

میشوی محتاج رو اگر از سر حرمی بگذری
پل برایش آب برتو آنی بست محراب دعاست

رنگ از رخسار عاشق می پراند خنده اش
وه که یاقوت لب او را مزاج کهرباست

بسکه میریزد سخن از لعل شکرخای او
در کفش هر برگ گل آیینه طوطی نماست

یکنفسی گر خویشتن را سوی [illegible] رفت و نیست
صبح هم روشن شد و آواز پای برنخاست

تا نباشد باده و نقل و طوطی بی حاصلت
بی خط پیمانه برگ عیش فردو باطلت

میشود از کیمیای وصل عاشق معتبر یار
چون پر پروانه در گیرد چراغ محفلت

میتوان از روی طی بیدلان یافت احوال مرا
نامه بیطاقتان بر بال مرغ بسملت

بسکه از همت تهی دستند اهل روزگار
ریزش مردم همین آبروی سایلت

[illegible] نیست جز دست تهی
هر کف خشکی که بینی در کف دریا بجای ساحلت

شد برنگ دیده یعقوب هر مویت سفید
یوسف جان تا بکی زندانی آب و گلت

رنگت چون دندان بخرندن نباشد تکیه گاه
کاروان هر جا که بار اندازد آنجا منزلت

ما بلبل عشقیم و نقش گل پر دست
چون بوی گل چیده وطن همسفر ماست

جای دُر اشکم صدف جیب و کنار است    آن قطره که در بحر نگنجد گهر ماست

اشک صدف از خشکی لبها گهر آمد    دریا بخروش آمد و چشم تر ماست

خوناب بجگر میچکد از شعلهٔ حسرت    چشمک زدن برق بجام شرر ماست

پایان مطلب موسوی از قصه تقریر    کوتاهی دو حرف از سخن مختصر ماست

زلف گشا خاطر دلهای محزون نازک است    سایه سنگین است و شاخ بید مجنون نازک است

کی بچرخ سفله سازد همت والای من    خم تنگ ظرف و طبع این فلاطون نازک است

میخزد بر سرو پهلو مصرع رنگین من    ترسمش با گل بسنجی طبع موزون نازک است

گرچه صد فریاد دارد مقطع خاموشیم    موسوی آهسته تحسین کن که مضمون نازک است

در گداز عشق دل را بیقراری کمتر است    شیشهٔ ساعت چو گشت آینه ریگ جوهر است

مرهم کافور بند و پنبهٔ گوشم ز زخم    گر زبان خصم بی‌زنهار نوک خنجر است

می گسار از مدد احسانی چو موج باده مست    در کف سیمین ساقی می طلای احمر است

هست هر موی [illegible] بر بدن مار کفن    هر [illegible] پیر را شمع مزار دیگر است

اهل دانش [illegible] بار از بر دانش را ادام    خانهٔ آینه با خوبی تمامی جوهر است

گلزار

گلزار را نمود دل داغدار نیست    ابر بهار چون مژه اشکبار نیست

با بخت تیره وصل میسر نمیشود    مهتاب در قلمرو شبهای تار نیست

کارش بگریه ساغر سرشار میشود    طبعی که تنگ شراب تر از چشم یار نیست

یا در رکاب مهر خموشیست ناله ام    شاهین درد عشق تحمل شکار نیست

در بزم عشق حلقهٔ بیرون در شود    چشمی که هم پیالهٔ ابر بهار نیست

برهم زدیم دفتر رنگ پریده را    بر نام هر کسی قلم وصل یار نیست

بیطاقتی لباس لبریز چون کند    فطرت حریف سرمهٔ دنباله دار نیست

ساقی امشب ز بس چشمی بسیر خانه داشت    جامی می آب دم شمشیر پیمانه داشت

رقص جانان هوش نه ساز زد و در باده بود    بزم را لبریزی از جلوهٔ مستانه داشت

کوتاهی از [illegible] دارد ردمی او    از غرابش بالدام زلف سیاهش شانه داشت

یاد ایامی که در هر کوچه طفل شوخ من    از پریدنهای رنگم صد کبوترخانه داشت

ما و جانان در ته یک پیرهن خوابیده ایم    شمع ما فانوس از شب پیر پروانه داشت

تا هلال [illegible] شبدیز شن بهامون جلوه کرد

دشت را هر جاده در زنجیر مجنون دیوانه داشت

چون ز سیر چمن آن شوخ ستمگر می‌رفت — چاک در پیرهن غنچه سراسر می‌رفت

نامه کز شرح جفاهای تو سنگین شده بود — ستمی بود که بر بال کبوتر می‌رفت

شب که از آب دم تیغ تو می‌خوردم — صبحی بود که سر بر سر ساغر می‌رفت

یاد باد آن بی‌صبری که ز رشک از چشمم — بسکه آهستگی آب ز گوهر می‌رفت

میتوانست بی زخم دلش باز کند — زانمک فطرت نمک از جلوه اخگر می‌رفت

نسخه سوزن ز اخگر

از عکس رخت آینه تمثال فرنگ است — ای نکهت گل گرد رهت باز چه رنگ است

با هیچ مسلمان نظر ای شوخ نداری — شمشیر نگاه تو مگر کار فرنگ است

دل تاب خیال تو پریزاد ندارد — بر شیشهٔ ما بال پری دامن سنگ است

از تندی خوی تو دل آزاد نگردد — این فاخته را طوق گلو داغ پلنگ است

عاشق خطر از باد مخالف نهراسد — طوفان طلبم ساحل من کام نهنگ است

دل ز هر مژگان شوخت زخمی اندیشه است — جنبش هر برگ نخل ما نوا از تیشه است

تندی ناصح نکرد مانع افغان مرا — نالهٔ با شور عاشق شیر دشت بیشه است

تا کی ساقی کنی در ساغر و مینا شراب — پرده بگشا دیده هم جام است و دل هم شیشه است

دل

دل فسردن بی‌کمالان راست اکسیر حیات — نخل مومین در هوای سرد محکم ریشه است

از دو سو باید هدف گشتن خدنگ غمزه را — موسوی را دل بدست شوخ عاشق پیشه است

اول بهار و موسم پیمانهٔ گل است — فصل هزار پیشه و فریاد بلبل است

از بس نشسته بر رخ گلزار گرد غم — جو بجویبار سایهٔ سرو سهی پل است

بی جام باده باغ نمودی نمی‌کند — موج شراب مسطر سی‌پاره گل است

شد خاک فطرت و بغبارش نمی‌رسی — ای خانمان خراب چه وقت تغافل است

کی توان از دیدنش دست طمع یکباره شست — نازک اندامی که رخ ز آلایش نظاره شست

هر طبیبی در علاجم نسخهٔ صد چاره شست — وقت رندی خوش که دست از خویشتن یکباره شست

زخم پنهانی که در دل بود رفت از گریه‌ام — تندی سیلاب را نازم که شهر از خاره شست

گریه‌ام امشب بیاد نوخطی از سر نوشت — دفتر اشکی که موج جنبشش گهواره شست

اشک داغی موسوی اضطراب دل نماند — گردش این چرخ نقش ثابت و سیاره شست

برگشت اگر ز بخت من غمزه جا داشت — دل واپسی چون نگه رو بقفا داشت

تا شد ز شمیم خم گیسوی تو مدهوش    گل آینه پیش نفس از باد صبا داشت
آهوی حرم رو بنقفار رفت ز کویت    شد محو تو هر دیده که راهی بجدا داشت
خود هم قفس آموز گرفتار خویشست    حسنش بکف آینه تصویر نما داشت

آشیان ما پر و بال رمیدهای ماست    هر کجا از خویشتن رفتیم آنجا جای ماست
هر رمی آخر شکار آرمیدن میشود    چشم آهو داغ وحشتهای پا بر جای ماست
نیست همچون ماه نو ما را ببالیدن سری    سجده خورشیدروی ما جبین فرسای ماست
یک زمین دار است مجنون از دیار وحشتم    کوهکن مزدور شیرین کاری سودای ماست

نه همین از دست چرخم بند بر اعضا براست    همچو نی فریاد دل سررشته از بند جدا براست
در جواب خنده می هر موجه بگشایم لبی    چون صدف از گفتگوی گوهر گوش ما براست
چون سبو غلطیده راحی شیشه ساعت شود    بسکه از کم طالعی ها دور صهبا براست
نیست غم گر ما تهی دستیم از رطل گران    شکر عهد گرد بر گل دامن صحرا براست

سیر حسن چون نفس گه آن پر برو کرده است    جوهر آئینه را مژگان آهو کرده است

آن

چون گهر در پنبه دارد ابر نیسان قطره را    آسمان شعله با بخت زبس خو کرده است
در همان گرمی کشد بر تیغ تا گوهر زا    ناوکش را شست صاف او تراز و کرده است
سنبل زلف و گل عارض نمیداند که چیست    زاهد بیچاره اینها را کجا بو کرده است

شمع بزم سینه صافان شعله خوئی بس است    دور ساغر گر نباشد گردش [illegible] بس است
بیگناهی در ساغر نیاز از نگاه شوخ می    چین ابروی ترا چون چشم آهوئی بس است
می پرستان زانبساط آرائی در کار نیست    همزبان طوطی میخانه جوئی بس است
بسکه از یک سرگرانی عرض سامان را مباد    خوب نهای آبرو را چین ابروئی بس است

رسد چو ظلم بکیش ما دم از کین است    عقاب را کف افسوس بال شاهین است
نگه ز برقع و نظاره حیرت آئین است    گشوده است در باغ مفت گلچین است
بخود همیشه ز سامان غفلتی مغرور    پلنگ عجب ترا کوه خواب سنگین است
ز شور ناله من رفت بیستون بر باد    هنوز چشم تو در قصد خواب شیرین است

چو عندلیب بشاخ گل آشیانه ماست    اگر نسیم بهار است سیل خانه ماست ..

ز جوش گریه بار وزگار ویران شد — سیاه مستی چرخ از می شبانهٔ ماست
نگریه پرس خبر حال درد پنهان را — که قاصد ره دل اشک بی بهانهٔ ماست

آینه عذار ترا تاب آه نیست — ما را در آن دیار که هستی تو راه نیست
سوفار تیر کار چو پیکان نمی‌کند — چشم تو در فکندن دل چون نگاه نیست
مهتاب رحمت تو اگر مشتری شود — دیبای زهد همچو کتان گناه نیست

شب ز خون پالای مژگان دل آسایش نداشت — وآتشم زین خار زار امید افزایش نداشت
از دل تنگ اینقدر ما شکوه گنجایش نداشت — کاهش ما هیچ پای کم ز افزایش نداشت
تخت گیر است مژگان تو از حق نگذریم — تا نبرد از دیده‌ها خواب آسایش نداشت

جنونم آرزو گستاخ و دردم شکوه اسلوب است — گل رسوائی این بوستان گر نشکفد خوب است
بمی چون ورزیگر ز اختلاط ما تورع کیشان — شراب … ز زهد از قماش آتش و چوب است

چنان پیداست ناکامی ز مضمونم که پیداست
صریر خامهٔ آه از درید نهانی مکتوبست

به چرخ در کوی تو مرغ نامه بر بسته است — ماه نو مکتوب بر بال کبوتر بسته است
معنی بکری اگر دیدند مرد است چرخ — مطلع خورشید مضمون نگر بسته است
نیست در سطر سخن فطرت کسی با من شریک — بیت رنگین معنیم را خانه در بسته است

از بسکه سمند تو پر از گرم شتاب است — هیکلم از نفس سوخته بر سیخ کباب است
نازت ندهد فرصت نظاره بعاشق — رخسار ترا چین جبین نقاب است
از بسکه تهی کرده ام از شوق تو قالب — اشکی که برون آیدم از دیده حباب است

جز ترک عشق با تو ستمکار چاره نیست — آخر دلست جان من این سنگ خاره نیست
روی عرق فشان تو گرد انجمن مرا — تقصیر آفتاب گناه ستاره نیست
در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر — چون من به روزگار کسی هیچکاره نیست

در چشم غزالان نخفت سرمه کشیده است — خطی که از آن صبح بناگوش دمیده است
هر قطرهٔ باران رحمت دانهٔ اشک است — تیغ ستم ناز تو بر ابر رسیده است
آن شوخ که در بستر گل خواب ندارد — در زیر سر خشت بالش گل رنگ پریده است

با جنون پیوند جسم مقهر ار ماحبس است | سنگ طفلان گر شود لعل مزار ما بس است
بستی ارایم با خورشید اگر خود سایه ایم | دگر تابی ما توئی این اعتبار ما بس است
تیره روزان را بود غم حاصل عمر ابد | شاهد این مدعا شبهای تار ما بس است

لطف دامان تو از ناز آتشین بهتر است | جان من طفلی تو اشوخی ز تمکین بهتر است
چهره خنده آن گل رخسار کنند هم گوئی | هر گدا این عالی دارند لیک این بهتر است
نرود در رام کشیدن ار کیش معشوقی خطاست | قبله عاشق نگاهان ناز زورین بهتر است

کرا آشفته و طناز از نگاهی کرده دل تنگ است | که طاوس شکستی میرود در گلشن از تنگ است
مرد کاری تیر او در جان ستانی باید | فسان تیغ ابرو میتواند شد دل سنگ است
تو گر زان بردن من اینقدر بر خویش میبالی | چرا از کشتن من آید ای نامهربان تنگ است

یوسف من پرده پوشی از اشک من نام منت | بوی پیراهن لباس ناز کی اندام منت
آتشم آتش بلند آوازه سوز دلم | منت گر نقش نگین داغ را نام منت
بوسه رنگین او آب از گلستان میخورد | در چمن باد صبا مرغ دو در پیغام منت



تیره روزم پستی اقبال معمار منست | چون بتکین روی بیمین سر کوب دیوار منست ::
دست بیعت داده با کفر نهانی طالعم | سبحه با صد دل ارادتمند زنار منست
آسمان از زمین نتوان زدن بی زور عشق | با فلک کشتی گرفتن موسوی کار منست

یک سخن بی فتوی چشم از و امکان نداشت | سرزند در زبان لعل لب حرفی که رنگ پان نداشت
نامه ما چون زبان لال هرگز واشد نداشت | مهر بر لب هیچ مکتوبی بلبلی عنوان نداشت
راست و پائی در دم بسمل شدن نهادم نرود | کشته ناز تو پنداری که هرگز جان نداشت

تنگ همت بیشتر در قید حاصل بوده است | چشم ارباب کرم بر دست سائل بوده است
دو مرغ از گلها یک بلبل این نوا در گوش خورد | کانچه می جستیم در گنجینه دل بوده است
آنچه کردم من کینه پندار و کمال دوستی | موسوی از حال ما افلاک غافل بوده است

گفتی که دگر کار دل از دست و عار رفت | لعل تو چه در سفت و خیالم بکجا رفت
آئینه بکف داشت فراموشی ما رفت | دل سفت نکوی تو و لی رونق کار رفت
نمودیم بخیال تو دل خود را دبیر و دیم | از زنگی جا عکس ز آئینه ما رفت

صید حرم مجاور نخچیرگاه کیست — داغ دل از فتیله چشم سیاه کیست
راضی شدن بوعده فردا گناه من — امشب وفای وعده نکردن گناه کیست

عیشی اید بکام دل خود پسند نیست — عمر دوباره سایه سرو بلند نیست
آغوش میکشای و خمیازه می کشی — دل صید ناوک غلط انداز کمند نیست

از بسکه دوش آتش حسرت شراره ریخت — جوهر بر آب آینه دام نظاره ریخت
امشب که از رخت گل مهتاب می شکفت — اشکم بیاد روی تو شمع ستاره ریخت

ذوق چمنی هم قفسان بال و پرم نیست — چون تیر هوائی غرضی زین سفرم نیست
در گشتن من اینهمه تاخیر چرا کرد — شمشیر تو گر تشنه بخون جگرم نیست

چشم مارا ساخت گریان و دل مارا شکست — باده را در جام کرد آن شوخ و مینا را شکست

در نظرها خوار گردیدیم از کسب هنر
عاقبت سنگین بهائی گوهر ما را شکست

رهرو از خود چو سفر کرد ز رهبر پیش است — صد تغافل موج ز انداز شناور پیش است
عضو عضوم ز طپیدن پر پرواز گرفت — نامه در دست من از بال کبوتر پیش است

چنان که حیرت تن آتشین عذارم سوخت — سپند آینه تابست بی قرارم سوخت
دمد هنوز نهال سپند از خاکم — نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت

رهبر این راه قاصد جستجو گرفتار ماست — نامه هر جا گم شود کوی فراموش کار ماست
ما سر و ارایم هر جا شور تیغی شد بلند — محشر زخم شهیدان سینه افکار ماست

دلبری دارم که نقصان دو عالم سود او — شور محشر افسانه گوی چشم خواب آلود او
دیده و اشک سپندی گرمی هنگامه باد — داغ دل یک مجمر بزم است و آتش دود او

تیغ مژگان بکف آن نرگس مستانه گذشت — چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت

شمع عشرت نه همین با شبستان دلم
رقم سوز من از دفتر پروانه گذشت

شد دلم چاک و خیال تو ام از یاد نرفت — سر این شیشه گشودیم و پری زاد نرفت
جاده در وادی امید عصا باشد و بس — آنکه هر گام درین راه نیفتاد نرفت

نگاه هم بالهوس‌ها در مزاج است — گشادی غنچه خسته دار رواج است
هوس چون نکهت گل در دماغم — صداع آرزوها را علاج است

پرواز ناله‌اش ز پر ما شنیدنی است — هر طایری که در قفس آرمیدنی است
آید چو می بجوش رسد شیشه را گزند — رنگ شکسته آینه دل طپیدنی است

از بس شمردن غم دیدار کار ماست — هر روز در فراق تو روز شمار ماست
چون دانه که ریخت ز غربال بر زمین — مردود در نگار شدن اعتبار ماست

تا پرده ناز تو در بزم حجاب افتاده است — بر جبین نکهت چمن نقاب افتاده است
خط کشیده است به دیباچه دیوان بهار
غزل موج که در بحر شراب افتاده است

زاهد بگو بجا که گناه شراب چیست — مستی تو هم ز جام غرور را حساب چیست
بیجا تلاش روزی خود میکنی چرا — دانسته نصیب خود این اضطراب چیست

تن خاک شده از درد تو آرام همین است — فرسوده ز حرف تو زبان کام همین است
یک زخم که از گشته چه استادگی است این — ما را بدم تیغ تو پیغام همین است

دل ز غم چاک شد آن عاشق بیداد کجاست — قفسم ریخت ز هم خانه صیاد کجاست
کوه در دم هوس کاوش مژگان دارم — بیستونی شده ام تیشه فرهاد کجاست

هر که دیدم تمنای نوازش کاری هست — شور سودای تو در هر سر بازاری هست
از سر کوی تو جای نتوان رفتن — میتوان یافت که در پای دلم خاری هست

برگ ریزان نخل طاقت را نقاب رنگ آن است — جویبار گلشن دیدار از خود رفتن است
نیست عاشق را محابا ای ز دست انداز چرخ — حلقه زنجیر مجنون را حصار آهن است
کاسه گر خالی بود از کاسه دریوزه به — شعر بی‌معنی به از معنی ز مردم بردن است

تا خرابات دل از یاد تو عیش آباد است — شیشه حوصله لبریز می فریاد است
بزم بی باده گلرنگ ندارد مزه — خط پیمانه خالی گرهی بر باد است

آن شکار افکن که سرها در کمند ناز اوست — دل طپیدنهای من آواز طبل باز اوست
پیش صوت مطرب ما نشئه صهبا کم است — دختر رز را نقاب از پرده های ساز اوست

دل خراب مرا زندگی بخوناب است — که دست رنج سبو موج باده ناب است
شبی که مطرب خوش نغمه بچنگ افتد — کف شراب شفق فام پر ز مهتاب است

لنگر شوق به بحر موج پریشانی نیست — کشتی نیست درین بحر که طوفانی نیست
بسکه افسرده ام آیینه زانوی مرا — جوهری غیرت خط پیشانی نیست

بر اسیران تو خونابه حسرت قوت است — سفر عشق ترا تخت روان تابوت است
عیب صاحب هنران جوشش تنک ظرفیهاست
آب یاقوت بجز موج رگ یاقوت است

بیتی

پیش بی دولتان اعتبار جاهل و دانا یکیست — قدر خاک و توتیا در چشم نابینا یکیست
رشته توحید ما چون رشته از هم بگسلد — دل اگر صد پاره گردد دلربای ما یکیست

ای آنکه ترا حرص گرفتار امل ساخت — بر ملک و دولت لشکر دنیا طلبی تاخت
نتوان برخ شاهد دنیا نظر انداخت — با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان باخت

در حسن دل آرای تو جای سخن نیست — آن قامت و رخسار کم از سرو و چمن نیست
دل قابل دیدار تو در سینه من نیست — بال قفس آلوده سزاوار چمن نیست

تا ز هستی هست پیوندی جنون سرشار نیست — سبحه ما سر بسر تا نگسلد زنار نیست
هر دو عالم اولین گام رمیدنهای ماست — وحشت ما چون رم آهو بیابان وار نیست

شبی که ساز غم آهنگ پرده پوشی داشت — چو شمع شعله آواز ما خموشی داشت
بجوش تهمت آزادگی چرا می بست
فقیه شهر که دعوای خودفروشی داشت

دل بافتن ز نقش کم خویش سادگی است    اقبال پست بخت بلند و فتادگی است
کی میرسد به اشک گره گشته در گلو    آب گهر که تو سفر ایستادگی است

یکدل از پیچش مویش بنوائی نرسید    اینقدر با سر زلف تو پریشان هم نیست
مبتلا شوی بهر چه قابل بوجود چو خودی    موشوی مثل تو در عالم امکان هم نیست

درین جنون همه کس را ز بر سر شتم سنگ است    گهی که بر سرم آید ز دوستان سنگ است
بیتابی دلم قفس سینه را شکست    از بس طپید عکس من آئینه را شکست
هر دم نفس دگر با عشق دریا دل نشست    گشتیم از آب بیرون آمد و در گل نشست
نگاه سنگدلی با زمی بمینا ریخت    شکست شیشه و ناموس آبرو یار ریخت
دلی که عشق نگردش چو لاله داغ بجاست    خبر دهید که فانوس بی چراغ کجاست
چو شعله قدرت آهنگ پیچ و تاب کند    کمر زهم گسستن میان خوف و رجاست
در تمنای جفای خویش کشتن صید را    انتظار مهربانیهای صیاد من است

رنگ رخسار تو مگو از آه این دیوانه ریخت
بسکه پر شد باده حسن از لب پیمانه ریخت



از اجل ای ساکت ازادن شنیدن داشت    سر اگر بال تو بود از تیغ در دیدن خواشت
انکه بی پرده مرا گشت سخن چندان نیست    زنده ام کرد بیک حرف قیامت اینست
ای نو بهار حسن کجا بوده که باز    رنگت ز آبیاری پیمانه روشن است
نیست صیدی که شکار کف سیمین تو نیست    عنبر بحر بکان جز خط مشکین تو نیست

در این باغ که دلهای غم نصیب تر است
هزار پیشه فریاد عندلیب تر است

خوش نگاهان سر ره بر طپش دل بستند    رحم ما کرده شکاران پر بسمل بستند
قرب منزل چه شناسند قدم فرسایان    که بهر خار ره از آبله محمل بستند
بوی جان می شنوم از چمن زخم نکو    آنچنان بدم خنجر قاتل بستند
آتش حسن تو بر شعله آواز افزود    بردف زهره ز خورشید جلاجل بستند

غور معنی مطلب سوی از مدرس قال
کز زبان بند گشودند و در دل بستند

از بسکه از خدنگ تو زخمی بکار رسید    پیغام حسرت از دل صد بی نوا رسید
از نیمه راه نامه من تشنه باز گشت    اشک امیدم بتو قاصد کجا رسید
نقص مروت است تمنای برتری    حیف سعادتی که ببال هما رسید

امروز داد جلوه گری داد قامتت — دست دعا بدامن صد مدعا رسید

از بس زبان بکام خموشی کشیده ایم

گر گشت گوش کس که بفریاد ما رسید

ما را بکوه غم خبر طور داده اند — هر دیده را ز کحل نور داده اند

ممنون حسن قسمت شاهد پرستیم — زاهد ترا بهشت و ما را حور داده اند

از باده چشم بیخودی جادوان بیدار — این نشئه را بنرگس مخمور داده اند

نزدیک شد که کوه فلاخن نشین شود — گوی ترا نشان مگر از دور داده اند

افتاد موسوی فلک از عجز من بخاک

خوش فرصتی ببازوی بی زور داده اند

شب که دل آینه خور موجه حیرانی بود — زور رق آینه از عکس تو طوفانی بود

یاد آن روز که در میکده ارزانی بود — می لعل از خط جام تو سلیمانی بود

زنده رودی زنین هر مژه افتاد براه — شب که دل تشنه آن شوخ صفاهانی بود

این سفر نسبت دوری بسر زلف تو داشت — رفتن هندم از راه پریشانی بود

یاد آن شوق که در راه تمنای کسی

گریه دامانی و فریاد بیابانی بود



شب گرم از تو سپند دل ناشادم بود — نفس سوخته یک شعله فریادم بود

بسملم را طپش بال زپس رفت از یاد — بسکه دل محو نگهداری صیادم بود

بیخودی ذوق مرا شیوه تمکین آموخت — گردش رنگ وسیلی استادم بود

دوش دل دیدم و یاد تو تصور کردم — شیشه صاف تر از رنگ پریزادم بود

مصحف حسن ترا هر نگهم از بر داشت — چه قدر نام خدا روی تو در یادم بود

یاد لعل تو چکید از مژه خونبارم — نقش شیرین شرر تیشه فرهادم بود

سرخ رو داشت مرا جوهر ذاتی دایم

موسوی تیغ کمر بسته استادم بود

جهان آرامگاه مرد جاهل میتواند شد — که ره گم کرده را هر جاده منزل میتواند شد

محیط افتاده حرص از قناعت کام دل باید — درین دریا دهان خشک ساحل میتواند شد

دماغ خشک ما را روغن بادام زنجیر است — ببینید کس که این دیوانه عاقل میتواند شد

ز بیتابی به پیمایه آخر دل عاشق — طپش پرواز مرغ نیم بسمل میتواند شد

چو فطرت گر شراب جبش انجام فنا نوشی

دم عیسی دم شمشیر قاتل میتواند شد

رفت ایامی که گردون گوی چوگان تو بود — عالمی سرگشته زلف پریشان تو بود

بود تا انگشتری از حلقهٔ زلفت بدست ... وحش و طیر چشم و دل در خط فرمان تو بود

دست آخر از خط سبزت بزهر آلوده شد ... نعمت الوان و بیماریی که در خوان تو بود

کاتب صنع ازل بر مصحف رخسار تو ... ز ورقم هر آیهٔ رحمت که در شان تو بود

عاقبت این سبزهٔ بیگانه بجا رانک کرد ... بر دل نالان من گر وعدهٔ لبان تو بود

شیشهٔ دل را که جایش طاق نسیان تو بود

کردیم بپامردی همت سفری چند ... طی شد رهِ امید ز قطع نظری چند

از بلبل این باغ صفیری نشنیدیم ... در کنج قفس ریخته دیدیم پری چند

هر چند ز ناموس تب عشق نهفتیم ... راز دل ما فاش شد از رهگذری چند

از گریه قیامت گرم خاک لب کرد ... فریاد ز نامردی بی بصری چند

قطع نظر از خفت همچشمی کوران

تا کی شنوم طعنهٔ لنگی ز کری چند

هیچکس آگه ز درد اشتیاق ما نشد ... نامهٔ ما چون زبان لال از هم وا نشد

عمر شد صرف علاج تیره بختیهای شب ... تا آخر بار از شیدرمن پیدا نشد

جام می از رعشهٔ دستی و داغ باده کرد ... دل در آغوش طپیدن از رزه و مینا نشد

بجنبش

بجنبش مژگان آهو خار راه وحشت است ... داغ مجنونم که تنها گرد این صحرا نشد

آن که در گلشن نمی گنجید خاموش ناله ایم ... ناتوانی بین که فریادم قفس پیما نشد

بر سر ما منت تاج شهنشاهی گذاشت ... تنگی صهبا که در اسکندر استغنا نشد

شمع خاموش شبستان فنا هم روشنست ... بی وجودی سد راه شهرت عنقا نشد

خیمه زد بر ساحل دامن سرشکم موسوی

گوهر غلطان من از دل دریا نشد

هوش حسرت جا کجا اندر دل آواره کرد ... نامه ام را بیقراری معنی مضمون پاره کرد

تا بسنجی مو او هر کس در طواف کوی عشق ... شیشهٔ دل را ز یار نگاه سنگ خاره کرد

ناز پرور طفل را پروای بیتابی نبود ... دل طپیدن را خیال جنبش گهواره کرد

کی دهد تدبیر سودی در علاج گردشش ... فتنه را نتوان بخواب از جنبش گهواره کرد

در غلط از چه بلبل نغمهٔ موسوی

درد عاشق را بحرف و صوت نتوان چاره کرد

حسرت روی تو چون شمع شب تار شود ... کوکب صبح گل گوشهٔ دستار شود

کی علاج اره کند درد دل نازک طبعان ... حیف این سلوی جنی است که موداز شود

بیکس رفتیم ز خود قافله ها پیدا نشد ... راه زن صرفه ندارد که نمودار شود

داغ پروانه نمک سود شب مهتاب است    وای بر دل که دو چار غم دیدار شود

موسوی فیض نظر بر همه صورت باقیست

زنگ در آینهٔ تمثال خط یار شود

هر عضو دل زکامش غم کامیاب شد    نقشی زدم بر آب که عالم سراب شد

آخر بجرم برهمنی کاست قدر من    این صفحه باطل از نقط انتخاب شد

بود داد خویش داد تمنای دیدنت    لب تشنگی ز حسرت لعل تو آب شد

امروز حرف روی تو در پرده میزدم    آهی کشید غنچه که شبنم حباب شد

برگ خزان ز سیر بهاری خبر رساند    رنگ شکسته آینهٔ اضطراب شد

جان بود باقی از طلب عشق موسوی

امشب میان ما و غم او حساب شد

سر بسر چون نفسم چاک گریبان کردند    کار را بر من دیوانه چه آسان کردند

راز اگر فاش شد از ساده دلیها چه عجب    عکس را در بغل آینه پنهان کردند

خلعت عشق بریدند چو بر قامت ما    زغم دل آستر چاک گریبان کردند

همه جا رنگ روانست نه آید شد سنگ    شهر را بهر من اطفال بیابان کردند

در شبستان ازل شمع یکی بیش نبود    بزم را زیر پر پروانه چراغان کردند



بود چو برهم زن هنگامه تکلیف شدند    از چه مجنون مرا سلسله جنبان کردند

نرخ بشکستند بگوهر سخن فطرت را

کس نخر بود متاع هنر ارزان کردند

تماشا دلربا بی باکسا از خشم و کین باشد    شکست طاق ابرو دایم از چین جبین باشد

بیکدیگر دگر دادن چو مصرع عاشق و بسم را    خدا تا یاد از روزی که جانان خشمگین باشد

توان دیدن ز رعنائی گوشه چشمت سویدا را    نگاه ناوک انداز تو از بس دلنشین باشد

نیاید در نظر چون حلقهٔ گرداب هر جنبش    ز بس در عشق خوبان گریه ام در آستین باشد

زدیدار تو یک آیینه حیرت آرزو دارم

خدا قسمت کند کو در نگاه واپسین باشد

از غبار غم تصور میبر صفای دل شد    هرگز از گرد یتیمی آب گوهر کم نشد

بکه سر پیری از طول امل کوته نخست    دوری این ره کم از نزدیکی منزل نشد

از بجای نکرد این سیلاب آسان ترکنند    سخت جانی سنگ راه عمر مستعجل نشد

سنگ طفلان از ملامتهای ناصح خوشتر است    این سخن خاطرنشان مردم عاقل نشد

بسکه با چاک گریبان جنون خو کرده بود    دست مجنون آشنای دامن محمل نشد

یک نگاه را مار ساقی و استعداد فیض    گوهر آب دیده و یاقوت خون دل نشد

گر صد بودم ذو فنون در هر کمالی موبموی — جز جنون از هیچ فن کیفیتی حاصل نشد

ذوق عشق آیینه دار راز دلهای شود — چون بجوید ناله خموشی ناله پیدا میشود

میرساند نسبت خود را العشق انجار حسن — بوی پیراهن گل دست زلیخا میشود

نیست گر چون بوی گل سودای شوخی در سرم — خود بخود چون غنچه دستارم چرا وا میشود

زان نگاه شوخ خوش چشمی ترقی می‌کند — زان میان تمکین رعنایی دو بالا میشود

بسکه این ویرانه دارد گرد وحشت موبموی

گر فتد دیوار با دامان صحرا میشود

جز یاد تو فکری دل ناشاد ندارد — این شیشه می غیر پری زاد ندارد

اسباب نگارست نزار شته بر انگشت — کی چون تو فراموش کنی یاد ندارد

ساکن نشود اشک من از جنبش مژگان — این طفل غم از سیلی استاد ندارد

بی جام صبوحی قدح آشامی شبها — مانند نمازی است که اوراد ندارد

گشتیم بر اوراق غم عشق سراپا

شیرین تر از افسانه فرهاد ندارد

دل عاشق چه‌سان زین ناله‌های زار بکشاید — کی از آیینه بیرون عکس طوطی بار بکشاید



بلکش چون بر بستان کینه نتوان بست باد شمن — مسلمانی گره از رشته زنار بکشاید

درین گلشن دریاغ سیر گل نبود مگر گاهی — به تنهای خموشی بلبلش منقار بکشاید

می از ذوق گرفتاری عجب مستی بدارد

دلم پرمی طپد تر گره از کار بکشاید

امشب تبسمش چمن آرای ناز بود — حیرت نقاب سوز و دل آیینه ساز بود

چون سد ز حسرت لب میگون او دلم — فریاد ازین شراب که ساغر گداز بود

رنگ پریده ام که نشد صید دامنی — از یک نگاه زخمی منقار باز بود

در قتل من نکرد کمی انتظار تو — کوتاهی که بود ز عمر دراز بود

گرفتار تو در بزمی که آیین نظر بندد — حنای خون دل بر پنجه مژگان تر بندد

بغیر از شرح گیسوی تو چیزی نیست مضمونش — محبت نامه ما را بیال شانه بر بندد

چه‌سان خاموش بنشینم ز شوق نارک آه می — که بر ساز فغان ابریشم از تار کمر بندد

بر شتی عشق او افکنده بی زاد رهم فطرت

که کوه از جاده می بایست همیان بر کمر بندد

نراه آتدای حریفان وده ایاغ گنید — همه ز خشکی مست افتاده آتش بر گنید

نغمه تری کند آتش اثر هنگامه را | گریه گرمی تواند ای حریفان سیر کنید
چون رقم سازید جزوی از کتاب حسن او | رشته جان مرا ابریشم مسطر کنید

ما و فطرت در پی ترتیب دیوان نیستیم
مصرع شوخی که از ما بشنوید از بر کنید

بصحرائی که ترک من شکار اندازی گردد | دل قلاب تهی گردیده طبل بازی گردد
بخاموشی گذشت از بسکه در غم روزگار من | پس از مردن غبارم سرمه آوازی گردد
هجوم بیقراری کرد از دام غم آزادم | طپیدنها چو از حد بگذرد پروازی گردد

چه سان فطرت بکام دل توانم دید رویش را
نگه همچون صدا از آن کوه تمکین باز می گردد

دل عاشقم از پی مژگان خطا برد | از راه مرا این جرس هرزه درا برد
خال لب او فوت تقریر ز ما برد | این دزد سخن عرض تمامی شعرا برد
روشنگری صیقل از آئینه که دیده است | جز چهره صاف تو که زنگ از دل ما برد
در پرده نظربازی ما نقش نیامد | دست دگران بهله گلگون ز نما برد

عاشق بتماشای قد یار سپرده است
فیضی که دل تنگ ز رفتار صبا برد



از باده دوش رشک بهار فرنگ بود | هند خطش که گلشن طاوس رنگ بود
بایست خیمه در چمن ای داغ دل زنی | بر شوخی تو خانه آئینه تنگ بود
تا شرم داشت منصب آئینه داریت | گردیدن لباس تو تغییر رنگ بود

مشاطه ساخت خوی ترا تندتر کرا
این سرمه از سیاهی داغ پلنگ بود

ستم لطف گر بامی محبت در نشان باشد | دل از دست تو زخمی خورد گفتم تو بجان باشد
رسد چون شور از خود رفتنم در ای فغان باشد | جرس را سرمه آواز گردد کاروان باشد
ز مهر چرخ کج رفتار بیش از کینه می ترسم | بدندان می گزم لب لقمه گر بی استخوان باشد

چه سان عاشق بکام دل شنید بات شوخی
که نامش بی تمکین مانند حرف بر زبان باشد

تو تا در محفل ما پی سپند از جا نمیخیزد | و گر ره سر کنی از خاک نقش پا نمیخیزد
ز رویت بس نمی آرم دیده گر عالم شود بر هم | بخورشید قیامت شبنم از جا نمیخیزد
گمان اینقدر گرمی نبود از ناز سنگین دل | باین سامان شراری هرگز از خارا نمیخیزد

ز دوش [illegible] عشق و وری چون نجوان جستن
که گرد از خاک ما لشکر این صحرا نمیخیزد

کی دل پیدا غم از شور جنون پیدا شود | لاله را ما شمع زیر دامن صحرا شود
بسکه در کوی تو مشق خاکساری کرده‌ام | عکس من در خانهٔ آئینه نقش پا شود
هر دم از جوش اگر سازم دو بالا ناله را | چون دو طنبور آورد مضراب هم پیدا شود

از نوازشهای آن بدخو همین یار است بس
گر ز دور دیدن نامهٔ سربسته ما وا شود

زین صفت مرد ز دنیا طلبی کرده | تا نشد قطره گهر قابل سفتن کی شد
وصل کامل نه نماید بهجران نفسی | تا نگردم سفر از خویشتن او من کی شد
دیر با کعبه دم از یکجهتی های زند | این دو یک سنگ ره شیخ و برهمن کی باشد

بیش ازین هجر بیک وصل نمی سوخت مرا
دل بی رحم تو هم سنگ و هم آهن که باشد

حق شناسی حیرت افزای دل آگاه شد | جاده بالید آنقدر بر خود که پیدا راه شد
جرم تو برق گشای شاهد مقصود گشت | عقدهٔ دل عاقبت پیکان تیر آه شد
آتش عشق از سراپای وجودم شعله کشید | دیده حیرت سوز گشت و دل تماشاگاه شد

صبح نومیدی صدای خواب راحت میزند
پای در دامن کشیدم دست چون کوتاه شد



خنده را از لب او نوش مطلبی پیدا شد | بوسه جان کنده که چاه ذقنی پیدا شد
جلوه‌ای رفع نشد بی بدل عمر عزیز | یوسفی گم شد اگر پیرهنی پیدا شد
خنده ناز نمک بر جگر چاکم ریخت | مفت فریاد که راه سخنی پیدا شد

مو بمو سوی شهرهٔ آفاق شدن آسان نیست
گشت بسیار فلک تا چو منی پیدا شد

بهر درویش چه کمی از مه کنعان دارد | یوسف مصر کی این چاه زنخدان دارد
خار پیراهن فانوس شود در شب شمع | جا بهر بزم که آن آتش سوزان دارد
مو ز تراز بوی جنون من شوریده گسست | آنقدر رنگ که کهسار بدامان دارد

از محیط کرمت گر نم فیضی بچکد
چه بوای ابر گهر بار چه نقصان دارد

بکن هر چیز کز دست قوای مبارک می آید | سرت گردم چه کار از گردش افلاک می آید
نگاه جان میتواند برد از دست تو بی زحمتی | ز نیرنگ تو کار حلقهٔ فتراک می آید
فروغش شعله جواله سازد طوق قمری را | بهر گلشن که با آن روی آتشناک می آید

شبی اگر گیتی با دختر رز روز میدانی
که کار چرخ مینائی ز برگ تاک می آید

اثر جز تیرگی ز افسردن دلها نمی‌ماند
ز شمع مرده میراثی دگر بر جا نمی‌ماند

لباس دولت از حق میکند بیگانه میکانرا
شود چون قطره گوهر ور بر دریا نمی‌ماند

چه سان در کلبه‌ام تنها تواند بود بدخویی
که گر رحمش بیاید هم ز استغنا نمی‌ماند

شتاب موسوی شد همعنان با گردش گردون
بذوقی میرود از خود که هرگز وا نمی‌ماند

ز شوخی هر کجا آن خرمن گل جلوه‌گر گردد
دل حسرت نصیبان دانهٔ مور کمر گردد

شهادتگاه عشق است ای به سینه شوق را مایی
مباد از دل طپیدنها دم شمشیر بر گردد

گلی کامل چو سوز عشق را عیب هنر گردد
شود یاقوت هر سنگی که لبریز شرر گردد

ز بس لب‌ها پر است از خواندن دلدار مکتوبم
صریر خامه طبل باز مرغ نامه بر گردد

و آن مطلع قیم در سینه شور محشر اندازد
سینه بیقرار آتش بجان مجمر اندازد

نگه را کرد محروم از تماشای رخش تا بار
جمال شوخ نام برقع از عالم بر اندازد

نشیند بر سر شکر شور حشر از جای خیزد
مریضی را که درد عشق او بر بستر اندازد

جنبش مژگان تو در دیده راه خواب زد
مطرب امشب بر گدایان نغمه‌ای مستانه زد

باده

باده از روی عرقناک تو بی گوهر است
موج می امروز نقش تازه بر آب زد

ور ره حق ناامیدی از قصور سالک است
زاهد از سبحه گره بر ابروی محراب زد

دوش کز موج سرشکم آسمان پرواله بود
می به دست رعشه تا کم شعله جواله بود

چشم او تا سرمه از بخت سیاهم میکشید
شانهٔ زلف گره گیرش عراقی ناله بود

شب که بزمم بود بی نور از غم دیدار او
محفلم را می تب گرم و قدح تبخاله بود

عشق مستی سوز الفت با کسی پیدا نکرد
رفت مجنون از رحم بر تنهایی صحرا نکرد

عمرها شد بر بصحرا داده چشم توایم
هرگز از رم کرده آهوی سیه نگاه نکرد

دشمن آسودگی‌ها بود اظهار هنر
تا نشد جوهر نهان آیینه چشمی وا نکرد

چو دست شرم بر رخسار گلفام از حنا گیرد
ز عارض پرده دارد تا کفش رنگ حنا گیرد

برد رنگ از رخ عاشق ز شوق آن حنا بستن
به زور حسن سنگ سرمه باج از گهر باگیرد

نفس چون سوی آتش دیده‌ام آید دم صبحم
خیالات گر شبی در تنگنای سینه جا گیرد

زاهد که کس ساز درام بی آرام میگردد    بکام هر که میگردد فلک ناکام میگردد
نمی باشد نگین قیمتی بی نقش در عالم    هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد

همین حرف شهر جا از دهان تنگ جانان را
رسد چون بوسه لعلش دم دشنام میگردد

جگر سوخته گی خوبهوس میکرد    خانه داغ چه هوا از پر خس میکرد
حسن را خوار نسازد نظر عریانی    زر بی سکه گل را همه کس میگیرد

رشته بر سینه دام ای صیاد
که دلم سخت درین کنج قفس میگیرد

بهانی نشئه خیز از روی آن بیباک میگردد    بدستش صفحه آیینه برگ تاک میگردد
گزند چشم بد دور است از لعل می آشامش    حباب می سپند روی آتشناک میگردد

زهر تار کفن در شکوه اش طومارها دارم
حساب ما و او روز قیامت پاک میگردد

امشب که عکس مهر رخش در پیاله بود    صهبا مه تمام و خط جام هاله بود
از کوی میفروش دلا پا منه برون    عمر دوباره وقف شراب دوساله بود
افشان نقطه سر ورق این رساله بود    [illegible]شک گذشت در بسر ایام عمر ما



ز نقابی غافلها می جانان کم نمی گردد    بزور عجز هم بازوی نازش خم نمیگردد
کدامین صبح می آید بگلزار آن چمن سیما    که گلها از جواب بیحکش ملزم نمیگردد
کرآبی در دهان غنچه از شبنم نمیگردد    ندارد با بزرگان چهره گشتن فطرت

غم کمر بیابانم بسوی دشت بیجا میکشد    وحشتم گه پانی در دامان صحرا میکشد
داغم از دست پریشان اختلاطیهای او    میکشد اینجا می وجای دگر وا میکشد

ناله بی پروا که رسوا انتهای ادب
عشق از بالای ما شرمندگیهای کشد

بت سیمین تن من جا بهر گلزار می سازد    پرند سبزه را نقش شرنار می سازد
عیار حسن بیرکش را محبت میکند کامل    طلای شعله را پروانه دست افشار می سازد

چه پروا از نصیحت سالکان راه غفلت را
صدا کی پای خواب آلوده را بیدار می سازد

بسرم هر صبحدم تیغ دل آزاری کشد    تا چها آیینه ام زین چرخ زنگاری کشد
سخت بی پرواست سیل بیقراریها مگر    صبر را عشق تو در زنجیر با داری کشد

پرتو خورشید را از خاک نتوان برگرفت
از کفم دامن چه سان آن جامه زرتاری کشد

شب که بحث از صفت عشق تو و عقل فنون بود  شیشه باده و ارسطو و خم افلاطون بود

خامه‌ام بی گل رخسار تو خون می‌گرید  نامه غنچه گشودم بهمین مضمون بود

همت چشم ترم بین که بدریا افشاند

مشت خاکی که نگهبان زر قارون بود

آنان که دیده را ز نگه صاف کرده‌اند  قطع نظر ز شهرت اوصاف کرده‌اند

ما را بهشت نقد و ترا حور نسیه است  زاهد میان ما و تو انصاف کرده‌اند

... که زنگ آینه خود نمائی اند

در اولین قدم سفر قاف کرده‌اند

... غم بی نیاز از هر دو عالم میشود  هر که قطع وادی غم کرد حاتم میشود

رنجش در یاد لا از احتیاج عذر مست  زخم روی آب کی محتاج مرهم میشود

از ملامت الفت دلها نمی یابد خلل

رشته را چندانکه می تابند محکم میشود

زر سوائی دل شوریده‌ام ناموس نشنیند  پری زاد جنون در شیشه ناموس ننشیند

بهار سینه‌ام از داغ مادر زاد لبریز است  دلم در آتش از رشک پر طاوس ننشیند

بجز پروانه در دشت طلب ریگ روان گردد  عروس شمع اگر ... ننشیند



بزم گلشن دوش بی شمع رخت افسرده بود  رنگ بر رخساره گل بی تو خون مرده بود

خانه زاد چشم آهو بود داغ لاله‌اش  از نگاه او بصحرائی که بو شم برده بود

از طپیدنهای عکسم بر گل روی تو دوش

صفحه آئینه‌ها اوراق برهم خورده بود

هر کجا گشته آن نرگس جادو باشد  حلقه ماتمش از جگر آهو باشد

جان توان جوجه سان از کف صید اندازی  که خم بازوی نازش خم ابرو باشد

دلم آن چو که شاهین نظر چون کنی

تیر مژگان تو در سینه ترا رو باشد

بی تو در بزم حریفان ساز بی آهنگ بود  خنده روی‌ها که سر جوش شراب ننگ بود

بی قرار بهانجال کردش نکمی داشت  گرد می از دامان بیفشاندم که صحرا تنگ بود

دل مشبک شد ز یاد شوخی مژگان او

سایه بال همی بر شیشه‌ام سنگ بود

غم شمشاد و بالائی دلم را در فغان دارد  تذرو ناله‌ام بر شاخ سروی آشیان دارد

دل سخت بتان را در ستم یاری نمی باید  که تیغ کوهسار از خویشتن سنگ فسان دارد

شدم فطرت گرفتار شکار انداز صیادی  که چشمش پهلو از مژگان تیر ابر و کمان دارد

دانم از هجر بمرگ غم جانان سوگند / بقرارم بسر زلف پریشان سوگند
بالبم دشمن جانی است تبسم بی تو / بنمکخوارگی خنده پنهان سوگند

سالکان ره وحشت چو قدم بردارند / توشه راه غزالان همه رم بردارند
مژده زخم دگر گر بشهیدان فنا / بلحد آید سر از خواب عدم بردارند

در عدم دل بتجلی تو ز آرام افتاد / بیضه نشکسته گرفتار تو در دام افتاد
گرد رسوای جهان موی تو زیبایی را / پرده برداشتی و طشت مه از بام افتاد

هر گل از خون ز سوز درد داغ لاله شد / همچو موسیقار خون در هر رگ من ناله شد
گرد سوز عشق هر دل را بزلف خویشتن / حلقه دامم همه ز شعله جواله شد

مهر را رشک جمالش داغ حسرت سوز کرد / شمع رویش ماه تابان را چراغ روز کرد
ساخت آن موی میان فارغ ز دلها خستنم / صید دل را بسهل او مرغ دست آموز کرد



در شبستانی که از لطفش محفل افروز کنید / داغ مرده را چنان گذارد نام دل افسرده کنید
تا بکی از دور بینم شمع رخسار ترا / آرزو دارم شب وصلی خدا روزی کنید

چمن را سینه چاک از شوق آن آیینه رو دارد / پرند سبزه از بال و پر بلبل رفو دارد
چو گلشن گریه در رخسار ترا پیمانه دانستم / که مینا گریه ابر بهاری در گلو دارد

شب که در دست من از باده بر افروخته بود / [illegible] آتش درون [illegible] و مرا سوخته بود
گرچه چشم سیهش داد سخن داد ولی / سرمه ناله من از نفس سوخته بود

باطل السحر بآن نرگس جادو چه کند / خرمن صبر بمور کمر او چه کند
ما کتان طاقت و مهتاب رخش حمله‌ور / شبنم شوق بخورشید برد چه کند

نسیم یاد تو هر گه بدل گذار کند / خزان رنگ مرا گریه بهار کند
نه خنده نه نگاهی نه حرف زیر لبی / کسی ز دست تو نامهربان چه کار کند

پنجم
شوخی که

باز تیزی رنگ که دور از تو دلارامم کرد — چشم شوری دیده نمک در می گلفامم کرد
در مذاقم سخن تلخ گوارا کرد به — تا لب لعل تو لذت چش دشنامم کرد

شراب عیش بیاد خمار من نرسید — رسید فصل گل اما بهار من نرسید
سپهر اینهمه بیکار کرد و عالم گشت — بهر ذره گردی گشت غبار من نرسید

غم چشم سیاهش [illegible] من ملی آید — چو داغ لاله این لیلی ز محمل بر نمی آید
باین زوری که من از جذبهٔ شوق قیادارم — عجب دارم که تیغ از دست قاتل بر نمی آید

نگاهی کن که صهبا رخت از کوی مغان بندد — شکرخندی که رنگ گلفروشی دکان بندد
بیاد چشم بشکست امشب اضطراب — که رنگ شوخیش بر کشتی می بادبان بندد

بدامش کرد و خوبیها نمی از دل نمی آید — چو چیدن بال پرواز است زین بلبل نمی آید
بخاک افتد ضعیفی ناله گر بجان بخیزد
بخون غلطد سرشکی گر بکنار دل نمی آید

شده

شده در دل گره از بیم تو فریادی چند — مانده در شیشهٔ ناموس پریزادی چند
عندلیبان مشنید در این باغ که من — نفسی غنچه گمان دارم و صیادی چند

در مزرع ما گر او از برق برده اند — آنان که خویش را بکاهی شمرده اند
بخت از غرور اهل دول در تعجبم — دزدان بخویشتن چه ضررها سپرده اند

گشاد دل چه سست از شهرت دنیائی آید — تلاش یکنفسی وا از غنچه بر آید
نمک از شور محشر بسته زخم انتظار ما را — شبم روز قیامت گشته و فردا نمی آید

باز در صید دل کسی گرم عنان ساخته اند — بهله را شانه آن موی میان ساخته اند
عکسها بسکه سراسیمهٔ دیدار تواند — جوهر آئینه را ریگ روان [illegible] اند

حسن چون دانه بکلام نگاهش بزند — بشکند آئینه و جوهر راهش بزند
شک بر داغ دل سوختگان افشاند
سرمه چون از کف مژگان سیاهش بزند

بایار دعوی حسن و چمن ندارد
تهمت منه بلبل گل این وهن ندارد

از برگ نازک نفرست مجموعه نشانی
دیدم که کتاب گل را این باب متن ندارد

عاشق نمیگریزد لیک بسمل باطنی دارد
چو عمر خویش در رفتن شتاب بیباکی دارد

چه شد گر از جدائیها ز کویت رخت بربستم
وفا جائی نخواهد رفت چون دل جائی دارد

زلال حیرت از سرچشمهٔ فیض اثر جوشد
نگه در خانهٔ آئینه از دیوار و در جوشد

ز بس افسردگی ذوق چکیدن نیست در خونم
چو شاخ گل مگر از نبض جانم نشتر جوشد

نقاب عارض او گرچه آتشکده در قفس دارد
ز شهر نظارهٔ مژگانم سمندر در قفس دارد

دو بر عاشق اردستی برافشاند
که چون آستینش صبح محشر در قفس دارد

در لبهای حرف بی‌زبانی بگوش جان زدند
جادهٔ هستیم را چاک با دامان زدند

بیچو گل راز دلم در پردهٔ رسوائی نداشت
نامه ام را از دریدن مهر بر عنوان زدند



چمن از پرتو حسن تو چه بیتاب شود
گل ز شبنم زده سرچشمهٔ سیماب شود

رفتی و هر مژه لب تشنهٔ دیدار تو ماند
آنقدر صبر نکردی که دلم آب شود

از عدم در اثر خیال تو ز آرام افتاد
بیضه ناشکسته گرفتار تو در دام افتاد

گر از سوای جهان روی تو زیبایان را
پرده برداشتی و طشت مه از بام افتاد

نمک خنده باندازهٔ طاقت ریزد
بوسه ده که نمکدان نگاهت [illegible] ریزد

نیست بی حسرت بالای تو جائی که تنم
سرو از سایه مگر زنگ قیامت ریزد

کام مردان شاهد دنیای دون کم طلبید
غازهٔ این زالها از خون آدم طلبید

زود سازد کار ما را هر که صحبت جوهر است
کام ما از تشنگان زانتیغ در دم طلبید

هر که سامان نگار آن کف پا می کند
از گل رعنا بلندیش مهیا می کند

ساعت عشق من یکی صد [illegible] بر تو را
این الف زطوق قمری صفر پیدا می کند

لبم با ذکر نامت آنچنان دور از تو خوگر شد / که مکتوب ترا بوسیدم و مهرش نمکریز شد
بجای جگرم از رگ یاقوت رفو شد / تا بوسه نگین‌دار آن عقیق لب او شد
هری ز کیش اهل نظر ساخت فارغم / هرگز بکمان حلقه بقربان نمیرود
نمک بساغری بریخت زاهد شیاد / کسی نمک بحرامی چنین ندارد یاد
پیش قاصد چون قلم آغاز بی صبری کند / نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند
زخم جانم از شکرخنده نمی بندد دهان / خنجر ناز ترا آب تبسم داده اند
سرشکم لاله گون می آید از چشم / که طفلان جامه رنگین بپسندند
صیدی که تیر غمزه از ان پر لستان خورد / زخمش فتیله در خور زور کمان خورد
چو شمع گریه‌ام و نفس درد حرمان بود / چرا فتیله داغم ز رشته جان بود
عقیق بی نیازی هست در گنجینه اشبامان / سکندر گرد عالم بهر یکدم آب می گردد
ز رخ نقاب میفکن که بی نظاره شهیدیم / کتان سوخته حاجت بماهتاب ندارد
اشکم بیاد روی تو از آسمان گذشت / شبنم چو دید تابش خور رو از گلشن چکید
ترسم ز نصیح رخش او بیشتر شود / حلوای آتشی شکر آب دگر شود
تو بوی غنچه گشتم خلوت بوی تو بود / در گلشاد ام نافه را صبا ز جستجوی تو بود
دعوی آزادگی و ز مرگ ترسیدن چه بود / سر اگر دل تو بود از تیغ دزدیدن چه بود

دل

چو رنگ لاله را از جلوه آن نازنین بر زد / من و مینای بی نفعی که داغ از آستین بر زد
بجای مدعا آید آرزو طول امل افزون شود / عقده چون میگشاید رشته می گردد بلند
این تیرگی ز روز ازل داشت کوکبم / مادر بزاد نم بهر پستان سیاه کرد
اهل توحید که وحشت ز رم خود دارند / همه چون آینه سر در قدم خود دارند
نه چون عنقا تنم در شاهراه آشیان گم شد / چنان از خویشتن رفتم که نام از نشان گم شد
ساقیا کاش نمی کام دل ما بخشند / صرف گوهر شود آبی که ز دریا بخشند
یاقوت شد از آتش سودای تو رنگین / پیکان تو این خون ز دل سنگ بر آورد

ایضا

چو بوی گل قدم از چشم ما توان بردار / زبان بگیر و پرواز ز آشیان بردار
بهوش که جنس وفا لایق خریدن نیست / دل شکسته ما را به ارمغان بردار
شد از نسیم سحر جام غنچه شبنم ریز / بجو گریه رو و نخوت ز دل فغان بردار
شکارگاه طپیدن فراخ میدان نیست / بصرفه تیغ ببند از بالکان بردار
نه دوری سفر لامکان چه می ترسی / برنگ لاله دو قدم برتر از مکان بردار
بجو عکس جنبش غریب بار خود باشی / بخود کشش و برو آیینه از میان بردار
نگه دوریده از حرف آسمان را / شکار رام چو دیدی زه از کمان بردار
نوای ساز نیست ناله عشاق / که گفت موسوی آهنگ فغان بردار

میرسد از دست کوتاهم ملامت بیشتر — وز نهال من کشد چند انکه قامت بیشتر
ساقی بر چشم می در جام کمتر می کند — کم چه میگویم با و صاحب سلامت بیشتر
سبحه را از خاک بر می داشت استغفار من — معصیت هر چند افزون تر ندامت بیشتر
سر چه سان آرم برون در عرصهٔ محشر که هست
جرم من از ریگ صحرای قیامت بیشتر
در طلب کام دل از طالع واژون بردار — خاک بستان زمیم و آب ز هامون بردار
سر نگون ساز خمی مستم ... — کوکب بازخرد از دوش فلاطون بردار
غنچه گلشن عشرت گرهی باد است — گل بچین از چمن و شعله ز کانون بردار
موسوی آه سحر چاره کر درد دل است
مرد میدان چو نهٔ سر به شبیخون بردار
در چمن بر داشت چون برقع ز روی خالدار — لاله را هر برگ شد آیینه تمثال دار
هر کجا حرف شکرخند تو نقل مجلس است — از حباب می لب ساغر شود تبخال دار
گر خرامی جانب صحرا باین رفتار کج
چشم آهو می کند پای ترا خلخال دار
کتاب عیر تم و داستان من تصویر — خموش لهجه ام ترجمان من تصویر
ز بس

ز بسکه نالهٔ من شود در جهان انگشت — گرفت ... بگوش از فغان من تصویر
قلم ز خامه مو کن تصور ای نقاش
اگر کشی ز تن ناتوان من تصویر
مشو ز هنگام خواب آن خورشید تیغ خونریز — در غلاف این تیغ بی زنهار باشد تیز تر
عکس ... خط ساغر ... میکند
حسن او در ... باده شور انگیز تر
جامی بگیر خم و کرد رحمه اعتضابم نیست — جعد این تیغ چند از و نکه ان بر دار
جامی بگیر
هوشی نبرده باده مستانه ام هنوز — چشمی نکرده خواب افسانه ام هنوز
شد گرد باد دامن صحرا انجبار من — همبار رفت خاکم و دیوانه ام هنوز
صد شیشه ساختند ز سنگ مزار من — دریا در وی و دست پریخانه ام هنوز
بس مشتاقی که مهمان ... حواس — عاجز اند از شکر نعمتهای الوان حواس
گر نداری سایه رو ... دریغ — در پی چند نخل عمرت برگ ریزان حواس
بشنو ... دیده ات — گر شوی بیدار از خواب پریشان حواس

نیست عاجز از سواد مصحف رخسارها / خواند گر باشد هر که عشری را ز قرآن حواس

کرده ام فطرت ز فیض نکته سنجی انتخاب

مطلعی چون دیده مینا ز دیوان حواس

نیم از وضع جهان بی خبر خس آگاه مپرس / سخن از مهر مگو و خبر از ماه مپرس

آتشم در ته پا بود ولی همچو سپند / کام اول نفسم سوخت ازین راه مپرس

بی اثر ناله کس در دل معشوق مباد

چه قدر بیهده فریاد زدم آه مپرس

دل مجروح و اشک لاله گون نقل و شرابم بس / نهانی شکوه های خون چکان بوی کبابم بس

گل آسوده ای امشب شرر مهر بخت خیزد چشمم / همین گر یاد یاران رفته ام تعبیر خوابم بس

نیم بسمل که از هر ناوکی در خاک و خون غلطم / به بوی گل از زخمی بالم بخود این اضطرابم بس

بنام ساغر و می موسوی هنگامه ام گرم است

بجوش شبنم نسبت دو دیدی وصل آفتابم بس

عنیب جام را مطرب هم آواز است و بس / بادبان کشتی ما پرده ساز است و بس

می برد زلف تو دل را از طپیدن چاره نیست

خضر مرغ آشیان گم کرده پرواز است و بس

منهما

منهمانش نه حسرت بیمکشد ز پا کاوش / دل آیینه هم داغست از محو تمنای دیدنش

ز شوخیهای ماند بخاطر در سخن ناز و ادا / که در شوق تبسم میشود هر جا بان ابروش

زنند فریاد ز ناوک و رسوای شست همانش / کمان خمیازه حسرت کشد بر زور بازوش

بگلشن چون بروی از دور باشی جلوه نازت / عروس غنچه در زرد چون نقش در خون شستن در بیش

گر باد صبا آرد درین گلشن بهارم را

چه داند موسم سیر چمن آشفته بویش

تبسم میکند چندان گل از لعل می آشامش / که رنگ افسرده شد گلدسته میکرد دو خط جامش

دلم را برده از کف طره خورشید سیمائی / که ماه نو بود انگشت حیرت بر لب بامش

دران خلوت که شمع سر زند از رخسار گرمش / کند معمار عشق از شیشه ناموس گل اندامش

چه سان آرام گیرد در کنارم طفل بیباکی

که میسازد نگین بر چشم آهو شوخی نامش

جست از افغان لبم را جلوه مستانه امشب / موج صهبا موی چینی بود در پیمانه امشب

در شبستانی که یار از چهره برداشت نقاب / شمع عینک گشته از دود پر پروانه امشب

جز بیاد آن خم ابرو نمی آید بشعور / ماه نو را نعل و آتش در زند دیوانه امشب

درد سر وار شکایت کردن از بیداد او / سخت جانی سنگ صندل سایه است در خانه امشب

بصحرائی که از خود رفته‌ام بی یاد رخسارش ‌ ‌ نگاه حیرتم آئینهٔ کبکست در دامان کهسارش

چه پروا دارد از شبهای تار عاشقان شوخی ‌ ‌ که مهر از شفق گردید از گل صبح دستارش

کهن دلقی که رهن باده کردم از تهی‌دستی ‌ ‌ گره از رشتهٔ زنار گبران برده هر تارش

دلم را مطربی آورده در فریاد چون بلبل

که برگ گل کند دف را ز روی عکس رخسارش

چه سان آسوده بنشینم دمی از تیغ بی‌باکش ‌ ‌ که دارد گریهٔ شادی ز خونم چشم فتراکش

شکار انداز صیادی که من دیوانه‌ام در صحرا ‌ ‌ نمی‌گردد چو تیغ تیز خونین دامن پاکش

ز رسوائی چه نقصان میرسد کامل عیاران را

که یوسف پردهٔ ناموس شد دامن چاکش

هلاک هندوم و سبزان خوش بناگوشش ‌ ‌ صباح بند دل آموز شب فراموشش

هزار بار بود بهتر از ستادن سرو ‌ ‌ دوتا شدن ز جوانان یکی قبا پوشش

رسید دلبر هندوی من خدا سازد

که رام رام کنان آورم در آغوشش

دو عالم را صلای بیخودی زد چشم میگونش ‌ ‌ شفق بر صبح محشر ریخت از گرد خط نوشش

بنام کیست یا رب نامهٔ پرواز رنگ او ‌ ‌ که می‌آید برون چون بوی گل نگشوده مضمونش



مسیحا دوست از اصلاح بیمارم کند آخر ‌ ‌ که فطرت دانه و درد دل آغشته در جوشش

از تن سرم جدا کن و از من جدا مباش ‌ ‌ بیرحم باش عشق که بی‌وفا مباش

مپسند زیر سنگ کسی دست خویش را ‌ ‌ شور زرق مور و دانهٔ این آسیا مباش

فضای سینه بحر و دیده خونبار گردابش ‌ ‌ دل من ماهی و مژگان بر گرد دیده قلابش

نمیدانم کجا پیمانه می‌نوشد که باز امشب ‌ ‌ کباب دل نکو داست از کلفت مهتابش

شکست از خار خار اضطرابم در جگر نیشش ‌ ‌ کشیدم از طپیدن حلقه‌ها در گوش زنجیرش

نمی‌آید برون از عهدهٔ چشم سیاه او ‌ ‌ اگر بر صفحهٔ آهو کشد نقاش تصویرش

نوازد بسکه لبریز صفا آن ساق سیمینش ‌ ‌ شود زرد و ز هنگام سواری خانهٔ زنجیرش

زبان بوسهٔ او بیخودی جوش حلاوت زد ‌ ‌ شکرخواب آورد افسانهٔ لبهای شیرش

دل افسرده را آغوش سیلابست آسایش ‌ ‌ عروس شعله را در بستر آتش است آسایش

باگاهی نباشد میل طبع خورده بینان را | … دیده و او رنجور خواب آسایش

بهرسان باشد بآسانی برون سر از دستش | که می گردد گریبان چاک صبح محشر از دستش

بچون دل امروز آورده‌ام کس مال دنیا را | اگر چون غنچه بگشاید نمیریزد زر از دستش

فغانی دارد از سودا رفته شوق نوا بخشایش | که پنداری بتن ابریشم ساز است رگهایش

کند منقار طوطی سینه‌ام پیکان تیر خود را | زبس دارم بدل خونابه از لعل شکرخایش

بهنگام خرامش جلوه مستانه دارد

که پنداری خط ساغر بود خلخال در پایش

زتاب جلوه حسنش بدریا آب شد آتش | برنگ شعله جواله هر گرداب شد آتش

چه گلها چیدم از تردامنی در عرصه محشر | که از شرم گناه من بروی آب شد آتش

چگونه داغ نباشم زطبع سرکش خویش | که لاله‌سان همه تن دامنم بر آتش خویش

حکیم پیروی عقل خود بدان ماند

که کور کور دگر را کند عصاکش خویش

ازان

ازانکه کی بود تاب نظر روی چو ماه منش | ببستان شیرازه‌ها باب بیاض گردنش

در بر عاشق چه پروا نازک اندام مرا | خار میریزد بجیب ناز در پیراهنش

نی که برده دلم را کف نگار منش | خمیر مایه صبح است ساق سیمینش

زشرم روی تو ای لیلی قبیله شمع | نهان بپرده فانوس شد جمیله شمع

دماغ محفلیان شب از خیال که سوخت

که همچو نال قلم خشک شد فتیله شمع

اگر سپند را شرری برق خرمن است | از یک نگاه گرم تو خون شد هزار دل

هر کس رفت بر سر خاک شهید عشق | بر برگ خود گذاشت چو شمع مزار دل

دلم ز دلاف طاقت ناامیدی از رو کردم | غبارم نام منزل برد زین … کردم جستجو

نریدم باده در باغ و بستان جز بی‌نوشی | گرفتم شیشه تاک و دهان غنچه بو کردم

گل باغ جنون بعد از شکفتن غنچه میگردد | زدم دل را اگر چاک و باز از نو رفو کردم

عتاب آلوده سویم آمدی لبریز خون شد دل | تبسم تا نمک میریخت من می در سبو کردم

لطافت مانع عکس است حسرت عاشق میگوید | تو و آیینه را صد بار باهم روبرو کردم

گر خیالت را درون دل نهان میساختم    بر چراغ ماه فانوس از کتان میساختم

در سرم سودای شمشیر تو لی سودی نبود    جان سخت خویش را از سنگ فسان میساختم

در چمن بر یاد رنگین جلوه های بر بنفشت    برگ گل میچیدم و برگستوان میساختم

یاد ایامی که تا اشکم گلی در آب داشت    بر سر بازار رسوائی دکان میساختم

اضطراب بر جبینم نهان قیامت میکند    کاش او را با فراق دوستان میساختم

موسوی از بسکه بودم مو بمو بیزار خویش

دیده در نیلوفر بحر بیکمان میساختم

نگه را پاره گر بهر جان درد ناک افتم    چو تهمت در شمار خجلت از دامان پاک افتم

چو گل از زخم میبالم بخویش ای اضطرابم بس    نیم بسمل که در خون طپم گاهی بخاک افتم

سراپا بخیه شو تم بزور عشق وی ترسم    بجو برق ظلم در کشت گریبانهای چاک افتم

گل عشقی اگر بو کرده باشم ای رخت یارب    که از طاق دل مجنون و چشم گریه ناک افتم

نه صاعقه نه سیلم چون شوم موسوی هرگز

گرم لغزد ز مستی پا بر روی رگ تاک افتم

نگنجد پیش از این در شیشه طاقت بیمارم    سخن در پرده را با شیشه با کی همچون نغمه بیمارم

نفس پرورده عشق تو ام آواز نمی آید    چو مو در رشته بر پا پیچه تن را اثر بیرون دارم

جنون

جنون از بسکه صیقل میزند خیال از بیم آن    بصد افسون میسر نیست ره بستن برآوازم

بکم سرمایه سوزم نی بی سامان سودائی    بغارت رفته سامان عشق خانه پرداز دارم

شدم فطرت نگار جلوه شوخی که میگیرد

میان بهار دارش سخت تر از چنگل بازم

طپیدنهای دل هر که شود مضراب آهنگم    عبیر پیرهن گردد غبار خاطر تنگم

چو شکین مهار مکتوب ای بر خوار نکم    که مضمون شکایتست از ورق کوتاهی زنگم

مطلع ثانی

ترقی در شکفتن دارد از یاد تو گی ننگم    گل باغم بهار سیلم مینا نم رنگم

بکام تنگ نحتی خدادم رشته بطاقی از کف    شکست شیشه چون خون می تر اوداز رگ سنگم

مرو نسبت بنغمه های دکر درد فراقم    رم کم کرده آهو ست ای او کردش رنگم

خمارم میکشد ساقی مکن استادگی ظالم

که یک پیمانه از دل می برد تنگیه جان تنگم

بداغم بیوفائی حسرت آلود از وطن رفتم    شدم عکس حجم دور شد بر هوا از خویش رفتم

شکستن [illegible] او [illegible] می بجه دامن گلچینم    فراموش صبا کردیدم از یاد چمن رفتم

بکام از بی وجودی در حسرت میتوان بردن    جنون ان لب گزیدم تا بفکر آن دهن رفتم

چو بوی نافه در دنبال آهوی ختن رفتم

از این اشک پیاپی موسوی صد دانه تخم — بگلشن چو مینای تهی از انجمن رقصم

نگلچین می‌شناسم نه گلستان مجو دیدارم — اگر برگ گلم گرد ایغ دل آیینه بارم

هوای رنگ سیفت ریخت بر طرح بنای من — قد از سایهٔ خود پیشتر بر خاک دیوارم

عجب گر زیب گرمم شود دل پیمانه را — مزاج موی آتش دیده دارد ز نفس بیمارم

چو منصورم ندارد عشق و رقیب آن کجا نفی — کند اندک نسیمی چون غبار از راه بر دارم

سیه‌تابی شقم نه چو دود تحت روان من — نه چون فرهاد زنده‌ام نه چون مجنون ز رخشد ارم

گل داغم بهشتم نوبهارم شوخی رنگم
ز برق جلوه‌اش طور تجلی‌های بسیارم

شدم من خاک و هنوز از عشق او انش نگاه دارم — دل غوغای کفن جنبشی جنبد استخوانی دارم

هجوم حسرتم کرده او رواق جلوه بنیان را — هنوز ای قاتل از کف تیغ مگذار می که جان دارم

فرامش نخواهد گشت از دیوان بیادت — بخاطر مصرع تری که از نجو حکان بادارم

ز بس افسانهٔ عشق تو با او گفته‌ام شبها — مثال خواب راهی رفتن از بستان دارم

نباشم هرگز از بزم وصالش بی نصیب
که با او قاصد از خوبی اش رفتن و ریشان دارم



بسعی گریه از پرواز رنگ دل فشان جستم — ز خشت آینهٔ مینو است چشم نوبهار جستم

مشامم را بهار عنبرین گلزار پیدا شد — شمیم زلف مشکین نیز مغز استخوان جستم

دل از انجم بیگانگی ما شکی انجام صبری — زوال مالکی که کم کرده‌ام از آن سوی میان جستم

نهد زنجیر پا رشته گوهرهای غلطان را — علاج اضطراب دل ز چشم ناتوان جستم

دلی خالی ندیدم همه سویی انتمالم و روشن
شرر وار بر سپند افتاده از هر کس نشان جستم

ز بس که جلوه حسن تو بیکران دیدم — بیک نگاه تو صد عمر جاودان دیدم

ز بس که صبح شنیدم پیام پر تو مهر — فروغ حسن تو در مغز استخوان دیدم

نداشت یک نگه تند چشم حلقهٔ دام — هزار سر زدنش از خار آشیان دیدم

تهی ز عکس شد دم بنمود آیینه — ز هر چه سود که ما ن اشتم زبان دیدم

ز برق پیش ضرر داشت ابر بی کوهم
جهان ز خویش نمی دوست دشمنان دیدم

اگر گویی که غم و دام سودا منم جانم — بهر صورت که هستم دور از تک رنگ امکانم

ز بس بی مهری نکویی عاجز از دوست دلیرانم — چو چوگان قامتم خم گشته تا مرد میدانم

مکن پاک اشکم ای ناصح نکرد دشمن جانم — چو شمع از آتش بیتابی دار در خطر تا بسم گریانم

ببین خوارم چنین کز گلشن نظاره می‌آیم | کف خاکسترم آیینه پرداز نکویانم
کسی در وحشت‌آباد جنونم تمکین نمی‌ماند | چراغانست هر شب از شرار رشک طفلانم
کدامین شوخ می‌آید درین محفل سراغ امشب | که بوی روغن گل می‌دهد هر شمع شبستانم
قبول کفر و دین آیینه‌ام را جوهر و زنگ است | نه اسمی هست در معنی نه با اینم نه با آنم

نگاه سرمه‌آلودی ز خوبان دیده‌ام فطرت
اگر در هند باشم باز مشتاق صفاهانم

به دعا لعل او چون عیان از بر دل تا مم | چو بوی نافه سبقت می‌کند بر نامه پیغامم
چنان کز برق حسنش کشته منقش رفته آرامم | نگین آسیمه چون سنگ آسیا در گردش از نامم
شرار آتش دل گشته صرف وداع سوئی | حباب باده چون تبخاله گل کرد از لب جامم
پر شوق گرفتاری هجوم آورده از هر سو | شکار جرگه گردد از لاغری با حلقه دامم

ز رشک شعله آهی خون دل از دیده می‌بارم
در آغوش شفق باشد چو داغ لاله هر شامم

در آتش از هوس عشق تو فرو نگه داشتیم | که چشم کرده وان [illegible] می انعکاس نگه داشتیم
صاف و دُرد باده آخر یک کلمه رنگ و بوی | در دل سیه غباری از سبو نگه داشتیم
خون [illegible] زند ز گرمی چو جوهر شمشیر | صرفه قاتل که بر جبینش گلو نگه داشتیم



جمال دل را می‌کند پنهان خود و بیگار عشق | با نقش آیینه را ما رو به رو نگه داشتیم

موسوی ز رومی نجستم بند گنجایش نداشت
پیشه آن زنگی که ما هر دم بجا او نگه داشتیم

بسکه ما یار است اسباب طرب ویرانه‌ام | همچو گل از باده چاکی ماند در پیمانه‌ام
نقشم از سید صفائی مهربان دیدم بجوش | چون حباب از دولت [illegible] برپا خانه‌ام
رسم خوبان از ازل صد چاک دارد مو بمو | بر سر زلف بتان دارد زبان شانه‌ام
شد قیامت آشکار از ناله‌های زار من | خواب شیرین عدم شد تلخ فرد افسانه‌ام

فطرت از ناصح بانهای یارم باک نیست
گرد آن پیمانه خاک است من دیوانه‌ام

چنون ز بر رفتار ز خرمن افلاک می‌کردم | گریبان که بقدر تنگی دل چاک می‌کردم
ز رنگ قناعت که صرف آبرو کردم | ز رفتن گم نمی‌بودم اگر در خاک می‌کردم
نهانی در پرده امکان اگر می‌بود دیدارش | با دیده نگاه از گرمی حجت پاک می‌کردم

وای باده چون شان بسر افتاده بود و [illegible]
ز خاصیها خیال شعله ادراک می‌کردم

نه آنم که مهمان بود شب بخانه هوشم | که از مهتاب رویم بسکه در غلو نگاه آغوشم

بجوش آرد بهار همنشینی خون حسرت را    بکار دل نمی‌آیی بهائی باد را غوشم

خوش آن روزی که چون عکسش بیک عالم موج افتاده    نمی‌فهمم زیادت گریه می‌کردی فراموشم

چه شد از ننگ اگر سجاده دامن می‌کشد از من

سبوی باده بر سر می‌زند از دوری دوشم

چرا هنگام عرض مدعا پاس نفس دارم    که من حرف پر آهی همچو فریاد جرس دارم

دل از سوز نهان در سینه‌ام از ناله لبریز است    تماشا کن پری در شیشه بلبل در قفس دارم

ز گلگشت باد آورد باشد عندلیبان را    نمی‌گردم پریشان تا بداغش دست رس دارم

چه یاری کم نگه می‌ترسم از مژگان که براست

تو مستی از شراب ناز و من بیم از عسس دارم

ز کویت رفتم اینک ترک چندین مدعا کردم    نمک آلوده دشنام لب امن دعا کردم

نگاه حیرتی امشب بمژگان آشنا کردم    برنگ خامه تصویر رنگین گریه‌ها کردم

نوید کشتنم دادی و مردم ز انتظار آخر    تو کردی وعده‌ای نامهربان و من وفا کردم

بسرو قامتش بستم دل قمری سرشتم را

ز عشق گذرد رین مصرع عجب دخلی بجا کردم

چو کوه از درد نالان هر دلی را در غمت دیدم    ز من پرسیدن احوال تو از هر که پرسیدم

بهر

بجمع ما ز خویش نتوانم چو دوران رفتن    ز شوق سرو بالایت بخود از بسکه بالیدم

بهر مشکل که شد پیدا غبار ماه سیمایش    برنگ هاله بر گردش از دور گردیدم

برنگ گل بدو دوارم خاطر تنگی

نسیم کوی او از بس نفس در خون خویش نوزیدم

گر از طفلی نه‌ام عشقش گریبان پاره‌ام    می‌زند بر سینه دست از مهر او گهواره‌ام

مهره مومم اگر در دست عشق او فتاد    در شکست شیشه ناموس سنگ خاره‌ام

نیامانی در کنار من نمی‌بینم ترا    صرف حیرت شد ز بس آغوش انتظاره‌ام

می‌کنی رو جانب اغیار و می‌سوزی مرا

داغ گرمیهای بیجای تو آتش پاره‌ام

بطفل اشک اگر درس روانی یاد میدادم    دو عالم را باندک فرصتی بر باد میدادم

در آن صحرا که بودم آگه از ذوق گرفتاری    بزخم خونچکان خود بهاری یاد میدادم

اگر بسمل نمایان چون هلال عید شمشیرش    غزالان را سراغ قتلگه صیاد میدادم

پری افتادم ز پا می‌زدم فال زمین بوسی

چه امشب فریب خاطر ناشاد میدادم

کشیدم محنت از جانان و دیدم سر گرانی هم    وفا کم داشت گر کوشش می آمد ناتوانی هم

چه شد از پا اگر افتاده ام می آید از دستم / غبار رهگذاری بلکه خاک آستانی هم

تو ای قاصد بهر عنوان که دانی شرح حالم کن / جواب نامه دشوار است و پیغام زبانی هم

کی اکنون در حساب عاشقانم یاد ایامی

که گر نامم نمی بردند میگفتی فلانی هم

شب که در میخانه از دود فغان ساغر زدم / خنده چون صبح قیامت بر صف محشر زدم

در هوای جستجوی وصل او تا پر زدم / چون دو بال هوای دو عالم را بیکدیگر زدم

نام حسرت بردم و دل موج خنجر کشید

نسخه میکردم آن صفحه را مسطر زدم

مزاج حسن مغرور است و عشق هیچ با هم / خوش آشنایی بر تو دشوار است و بر ما هم

دم تیغ تو جان تازه و عمر ابد بخشد / نیم محتاج آب خضر و انفاس مسیحا هم

خلاف وعده هم راهی ازین نزدیکتر دارد

چرا امشب نیایی چون نمی آیی تو فردا هم

جدا از بزم آن مهچهره پروانه سان افتم / که زلف [illegible] چون [illegible] میان افتم

من آن مرغم درین گلشن که گر ناگاه تنها / برآید گر ز آشیانم از آشیان افتم

رود بر بالا از بی تابیم هر گل زمین فطرت / برنگ سایه گر بر پای آن سرو روان افتم

خون

خون دل باقی نماند از گریه چشم ترم / بسکه شد لبریز خالی گشت از می ساغرم

سوختن از گریه مانع کی تواند شد مرا / ابر میگردد دهی بر باد اگر خاکسترم

میستم زنده کام دلی از آسمان

رو سفیدانه تیره بختی چون بهار عنبرم

زبسکه داغ خوبان شعله رخسارم / بمرگ شمع قسم صبح هر شب تارم

ز پشت گرمی مهر تو خوشدلم چندان / که بر هواست چو شبنم همیشه دستارم

نگاری را برحم آور دعای بخت وارونم / که بر دستش حنای بست عمری تهمت خونم

بجو رانی لاله هر سو لیلی محمل نشین گردد / دران گلشن که گردد سایه گستر نخل مجنونم

بکار روی تو پروانه امشب بچراغم / خود از لب چنان بنجود [illegible] سوختن که داغم

شب چقدر سوخت نه دست مژه داغم / غم زلف [illegible] بچراغم

[illegible] شسته از دیده دیده از [illegible]

صبح شب تو در است مگر غنچه داغم

بیاد تیغش از جا که جگر خمیازه دارم / مبارکباد ماه تو که زخم تازه دارم

کف افسوس باشد عضو عضوم در رحم بی نقش  چو اوراق پریشان حسرت شیرازه دارم

چه غم از ناوک بیداد آن بی‌زور آفرین دارم  که من از سخت جانیها حصار آهنین دارم
اگر گرد سر کویش بصد ره نمی یابی  بیاد مستی داغم که من در آستین دارم

نه هر پیمانه نه چون کهنی هم بزم منصورم  نمی سوزم بهر آتش چو پروانه مغرورم
نویسم ... گردنی اول ... ساقی  نمی بینم گل پیمانه را از بسکه مخمورم

تو در هر جا نباشی بزم می بی‌جاست میدانم  خط پیمانه طوق گردن میناست میدانم
به آن شوخ از برای گفتن ... مصلحت دیدم  ز دو حرفی زبان را ما دلش ... میدانم

دم در ... چون تکلیف وطن بر دم  که همچون ... از جا رفته افزون می‌شود دردم
کمند زلف مشکینش کند ... دام را  اگر آید برون ... آه شعله ... دردم

برنگ سایه انداز و ... سرایم را
بم... چون مرغ زرین بال رنگ از چهره بر دردم

دبق

درون وحشت سرای طالع آن ... گره کردم  که با شهسواری خوان قسمت ... شیرازم
ز درد عشق مالامال ابر چشم ترم شاید  چو مغز پسته گردیده ... اگر بادام ... 

نمانده آشنایی در جهان غیر از نمی بالم  اگر در خانه خود نیستم در عالم آبم
اگر کار بهار از سبزه جوهر نمی آید  چرا در سایه شمشیر قاتل می برد خوابم

گل دو رنگ بهار آمد از نسیم شتابم  خمار باده شوقم شکست رنگ حبابم
بگمست بود و نبود من اگر کشش عشقت  بکام موج ... بجز ... شوق ...

ز رنگ شکسته لطیفه نهان ز نوک خارم  چو رگ جان می طپد ... 
لاغر شدم ضعیف شدم ناتوان شدم  آخر چنان که خواست دلت آنچنان شدم
بصبح وصل ما و آن پریرو کرد ... دیگم  شبی چون ... 
برم بجانم که ... میکنم  از ... ای ... میکنم
سر ... شوخ ... ز ناز  گر بر ورقی گنجه مکتوب نویسم
زلفش اگر ... افتاد کان سری  بر رنگ کرد موی کمر ... بر دلم

گردیده و شد راه یقین اضطراب ما ‌‌ ما را خیال این که بجایی رسیده‌ایم
نشکستم توبه می را لب خمیازه بربستم ‌‌ با آن پیمان‌شکن لب جام تازه بربستم
غمین نیم اگر از سیر گلستان دورم ‌‌ گل همیشه بهار است زخم ناسورم
دیده پر خون شد و دل بر بخت واژون بسته‌ایم ‌‌ همچو برگ لاله محمل بر شبیخون بسته‌ایم
رنگ زخم تازه زان زلف و کاکل می‌نخجم ‌‌ در صراحی با شراب از شور بلبل می‌نخجم
ز صید من مکن پهلوتهی ای ترک بی‌باکم ‌‌ کز این عمری که رفت از حلقه در گوشان فتراکم

در موسم گل توبه بی‌موقت عجب نیست
گر دست سبو بوسم و در پای خم افتم

نزار دانی چون غنچه از صر چراغ من ‌‌ که همچون لاله در آغوش ماتم خفته داغ من
کف می شسته رنگ از بخت وارون چراغ من ‌‌ سیاهی ریخت رنگ سود و بر بالای چراغ من
به چمن برای زخم کشته تیغ ناز منظوری ‌‌ نسیم گل نفس وز دیده می‌آید بباغ من
چنان پیهی ایامم دارد تیره احوالم ‌‌ که از دامان شب خاموش می‌گردد چراغ من

که در راه طلب بی‌رهروی تواند گرد همراهی
رم آهو زمین دیگر است در دست سراغ من

خوشم هر آتشی کو هم قرب سوز دگداز است این ‌‌ نمی‌گویم که آیین حقیقت با مجاز است این

وز

قدر و حسن و روا آتشبان بهمن خاری ‌‌ ولی هر دیده‌ای کی دیده گلکار چشم ناز است این
دلم شد بیستون و تیشه فرهاد مژگانش ‌‌ هنوز آغاز شیرین‌کاری ناز و نیاز است این
دلم را نمون ز حیرت ساخت گلین آیینه حسن است ‌‌ جهانیان گر دخوابم را که گرد راه ناز است این

مشو غافل ز چشم پر فریبش موسوی گفتم
خبردار از خود باش مژگان دراز است این

ای خجلت عقیق ز لعلت یمن یمن ‌‌ وی گوهر آب ریزان در دندان عدن عدن
افتاد چاک در دل تنگم نفس نفس ‌‌ گل کرد زخم در تن زارم چمن چمن
یک موسمند ناز تو کردم برو برو ‌‌ یک خدنگ عشق هلاک بزن بزن
گفتی که ابتدا ز چه قدر و کدام کس ‌‌ ساقی جواب مسئله بشنو ز من ز من

سودا نمی‌کند بکسی وصل او معز
دادیم نقد جان ثمنا ثمن ثمن

مطلع ثانی

بازار شوق تماشای پری رخسار من ‌‌ دست بر هم میزند مژگان آتشبار من
بیقرار بهاکشود آخر گره از کار من ‌‌ نه ز انتظار یار راگرمی رفتار من
صورتی موسیقار شیر در نیستان خفته است ‌‌ کی تواند شد حریف آه آتشبار من
نیست رسم هوشمندی در دیار آرزو ‌‌ چشم حیرت می‌شکند گل بسر دستار من

ما بطنبور فغان دست تمنا بسته‌ایم / میکند انگشت حسرت دست کوته کار من
سبحهٔ زهدی که با زو بند ایمان کرده‌اند / دست بیعت داده با سر رشتهٔ زنار من
ناوک افغان نباشد بی اثر در سینه‌ها
میرسد غلطید بجایی آخر این گفتار من
چمن شد دامن صحرا ز چشم خونفشان من / رگ ابر بهاری بود خار آشیان من
نپیچ و تاب بصد رشته گلدسته را ماند / ز آتش رشته داغت چراغ استخوان من
ز ظلم نرگس ظالم بی رحم نرگس چه پروا نیستم / که بخت خفته را افسانه خواهد شد فغان من
دلم را تیغ زهرآلود جانان در نظر باشد / پر طوطی است از نیرنگ عشق آیینه دان من
خدنگ ناله‌ام بر جا است گر قامت دو تا گردد / شود زنگیر وقف حلقه گردیدن کمان من
مرا به ساده لوحیهای فطرت خنده می‌آید
که دارد چشم رحم از دلبر نامهربان من
چنان با بیجهانان کرده خوبان فکار من / که چون پرکار گردید از سینه بخت حیات من
نباشد چشم در راه بجایی انتظار من / گل شمع بود در دست گلچین بهار من
چراغ تربتم از گریه ویران کرد عالم را / بیک طرز است گویی رشتهٔ شمع مزار من
ز سوز سینه‌ام هر زخم داغی در بغل دارد / نگردد بی گره ای بی رحم هرگز لاله زار من



بسان رشتهٔ تسبیح از بس ناتوان گشتم / یکی در صد شود از خاکساری اعتبار من
ز قحط ناخدا آن کشتی طوفان در آغوشم / که باشد در کف دریا عنان اختیار من
برای ماهی خنجر نگشود از کف قاتل / پر است از شور بختی بسکه چشم بیقرار من
چو آن دستی که در بازی بکف انگشتری دارد
نهان جز یاد لعلش نیست در رشته غبار من
بقصیدهٔ مهلت شوخی از کمری آورد بیرون / که هر عضو از طپیدن بال و پری آورد بیرون
ز قحط نو بهاران خشک شد چشم سفید من / دلم این غصه را از چشم تر می آورد بیرون
بغارت رفته از تردستی مژگان او هوشم / نه تیر از کشش و از طپیدن جز می آورد بیرون
ز غم چشم سفید من اشک بیرون شد جانبکر
که این غواص از دریا گهر می آورد بیرون
گذار از تو بلبل و اشعار من زمن / رنگ بهار و بوی گل و یاسمن زمن
صورت نداشت نسبت مشکین دلی ناز / بندیست این اگر شنوی کوهکن زمن
سبقت نجات ناز تو بر بیقراریم
هر خلوت از تو پر شد و هر انجمن زمن
نه زور در عشق همی دل خراب کردن / نه از وا امید چشمی و دلی پر آب کردن

ز مضمون و الفریبی چقدر دقیقه سنجی است    به بهانهٔ تغافل نگه انتخاب کردن

نه تو تمکینست حسنی نه من از نظاره مفلس

ستم است بر نگاهم مژه را نقاب کردن

سواد نسخهٔ عرفان ز چاک سینه پیدا کن    کتاب کهنهٔ مجموعی غم دیرینه پیدا کن

چو گرد کاروان پامال کثرت مثنوی تا کی    بسوی خود رهی خلوت تر از آئینه پیدا کن

هوس را آتشیان بر خاک ره زن و سر کش کن    بغنچه خار در جیب امید و گل بدامن کن

ندارد حاجت درس روانی سرو بالایت    برا از مکتب ای ماه و سواد شهر روشن کن

شود دشمن ز استیلای بیتابی زبون من    که شمشیر از کف قاتل رباید موج خون من

بگوید از وفا کم جدایی وعده قتلم    که تیغش میکشد از زخم کاری خط بخون من

نو نو به ایم کهنه شرابی بجام کن    ساقی عیار ناقص ما را تمام کن

چشمی که نیست اشکفشان داغ روشنام کن

زخمی که خون تراود از و دیده نام کن



ناله انگشتی زند گر بر لب خاموش من    آسمان فریاد بر دارد که وای گوش من

در سراغت رفته ام از خود بهر جا رو کنی    خلوت نازی نخواهی یافت چون آغوش من

قربان از رنگ خجلت غوطه در خون میزنند

جلوه پیرا چون شود سرو کلاهی پوش من

پری انگشت مرهم کافور داغ من    از آستین صبح نمیرد چراغ من

در زیر بار منت رطل گران نیم    چون غنچه میرسد ز نسیمی دماغ من

از بی آشامی بود هر لحظه پیش آرام من    هر خط ساغر فزاید حلقه در دام من

دوش حرف شعله رخساری ببزم گل گذشت    موی آتش دیده شد زنجیر اندام من

رحم بر حال من بیتاب رسوایی مکن    از خدا اندیشی مدار از خلق پروایی مکن

گل ز رفتن بسملم در خاک حسرت می طپید    خوش بخاک افتاده ام ظالم تماشایی مکن

نیم گر قابل تیغت بیاد شیخ نخجیر کن    نشد گر دامنت رنگین ز خونم دامنی تر کن

سیر گلزار از زخم دل ما شادم کن    بوی گل مشنوی گوش بفریادم کن

دل را ز ضبط گریه بجون میکشی چرا | این باده را بشیشهٔ رنگ شکسته کن
ز رجساد غوغای تو افزود اضطراب من | نکشوده است چون جاک گل از شبنم کتاب من

کلک نقاشم من و صورت پرستی خوی من
چشمهٔ حیرت زند جوش از بن هر موی من

بجواب هر ستم آهسته تحسینی ز من بشنو | نمک بر زخم جانم ریز و بوی نشتران بشنو
مداحت گل کند چون رنگ از سیمای اظهارم | خموشی را صریح از نارگیهای سخن بشنو
گسستم بر کوه و در و از آه نقش جان شیرین را | باواز بلند این ناله کردم کوهکن بشنو
بهار عنبری دارد سیه کاری تماشا کن | شمیم تیرگیهای شب از صبح کفن بشنو

بگوش غنچه من نسبت موسوی اشعار رنگین را
مکرر از چه بلبل ز من بشنو ز من بشنو

کند میخانه را گلزار از روی آتشین او | گل رعنا شود از سوده صندل جبین او
دلم را برده شوخ نازک اندامی که میآید | جدا زو بوی گل در کوچه باغ آستین او
نوازش میکند دشنامی که سر زد از لب لعلش | شهاب زندگانی زهر در زیر نگین او
نگشن نوبهار یار دارد این صحرای نهان | که برگ عیش پنهانست در هر گل زمین او
چو فطرت گشته وارد بت گلگون سوار من | ز دامان قیامت نیست کم دامان زین او



ز لبس داغ اند گلهای چمن از آب و رنگ او | گلستان لاله زاری گشته از حسن دو رنگ او
نمک از خندهٔ سوفار دارد زخم پیکانش | جهد از بس شهید از سینهٔ عاشق خدنگ او
کند سقف سرایم را مقرنس دل طپیدنها | بخاطر آیدم هرگاه حسن شوخ و شنگ او
نویسد شرح از زخم نمایان لطف پنهانش | ز شوخیها ندارد امتیازی صلح و جنگ او
رمید از یک نظر همچون دل دیوانه از اعضایم | مگر نقش پلنگ آهوست بر تیغ زخم سنگ او

بطفل شیر مکیدنی داده ام فطرت دل خود را
که کاغذ باد او هست از حیا پرواز رنگ او

گل گردد ترا چمن از رنگ و بوی تو | خجلت کشیده غنچه ما نی ز روی تو
حشری کار نواب حسرت بهر دل طپیدنم | آسوده خاطرم که نکرد آرزوی تو

چشم بد از تو دور که در انجمن سپند
دزدد نفس بخویشتن از بیم خوی تو

نمی آید ز شوخی پا به سر سرو روان او | کمر چین میشود پیراهن از موی میان او
نمی آرم ز بیم اکنون بلب نام خوش شاردی | که دوات [illegible] میخوردم بجان او

بجولان سمند ناز وحشت رهنمونم شد
که عمری میگریزم از رم آهوشان او

سر تا پا بلای زلف و چشم سیاه او — با ما کمی ز تیغ ندارد نگاه او

خورشید سر ز تیغ جفایش نمی کشد — افلاک سبزه ایست به زنجیر نگاه او

دلم را سوخت آتش شوق نهانی نگاه او — بجان رنجیدم از تیغ تغافل دم بدم [illegible] او

نمودار طالع قالی روی هلش مقرر او — که دارد از پی دیدن چشم به بازار انتظار او

ای نونهال رخت اشک فروزان چو ماه — داغ تو در آستین چون مه کنعان نگاه

شمع پیش رخت لالی پروانه هست — کی نبوید بسر و قد تو رفعت پناه

خنده زنم گریه ام رشک بهار چمن — تیغ تو زد بر دلم زخم خوشی داد واه

سایه شود کم نما اوج چو گیرد هما

چشم رسید که کند همت عالی نگاه

سیل گریه و غمت ای شوخ کجکلاه — نشست از بیاض دیده ما مصرع نگاه

شب زبانت چو خم زد بلبل گل — دارد خنده نک ناز تو زخمی که واه واه

از من کنون نشت یار چو مست گذاره — رنگش ز باده کشته بهشت نظاره

دوازن

خورشید بی تو داغ سیاهی نکنده — نجم بهم نیامده هر سو ستاره

ای از رخسار تو گل آتش بجان افتاده — لاله از داغ جفایت سر بصحرا داده

بسکه می پیچد چمن از رشک سیمای خویش — میشود شیرازه اوراق گل هر جاده

نونهال شعور بهار است بار می آرد — به بیداری کشد انجام خواب آهسته

شد بهار شیون از یک غنچه دل آباد بی — بی شکفتن ناله ها بی بوی گل [illegible]

دست روز دمین ابرو بر دل ناشاد بی — ظالم از طاق بلندی شیشه ام افتاد بی

سوخت از هر خشک خاموشی دماغ صبر را — شوق بی بیطاقتی نالی بی فریاد بی

نغمه ام از جوش طینت موج نشتر میزند — پیشه مستی چکند خون گریم فصاد بی

گر اراهت سرمه آواز شور محشر است — ای فدای هر خرامت صد قیامت شاد بی

در جواب این غزل ملا مراد اسعد وردار

موسوی را رفته این طرز غزل از یاد [illegible]

بلبلم پروانه نو شمع گل پیرهنی — آورده کی تاب هجران از جوانی چون منی

شعله جواله فانوس خیال خود بوم — تن چو بی آرام گردد گر همان پیرهنی

میتواند هر نسیمی لوح خاکم را بباد — چون غبار افشانده ام از گرد هستی دامنی

شعله رخسارش از بیتابی می برفروخت — دود برآید از آتش دیدهای از نگه دامنی

گرد دامان عدم شد خاک صحرای وجود

موسوی را کرد بسمل صید صیاد افکنی

ساده لوح است آن‌که با آن لب کلام گوید سخن — چه قدر حرف بود نقش عقیق یمنی

عقل در کار تو ای تنگ دهان حیرانست — کرده کشور دل ضبط بدین بی دهنی

برگ گل شد ز تماشای تو خار مژه ام — بر تو ختم است گل اندامی و گل پیرهنی

تا چه آید بسر خاک نشینان از تو — پیش بالای تو پوشیده قیامت کفنی

تازه شد زخم دل از خنجر زهرآلودت — وا شود رنگ گل سرخ ز سیر چمنی

رخ زرد و تن مجروح شد از سنگ جفا — لاجوردی و طلائی شفقی یا یمنی

بکشم تنگ در آغوش نگاهش تبسم — که صله خار به پیراهن نازک بدنی

خال هندو نگهش ترک و خطش کشمیری — خنده مصری لب و دندانش مه ختنی عدنی

موسوی شعر تو ملیح است بر نظم وحید

چکند ناشر غزال ختنی

دلم را برد و باز از کف بسر حرم تراز — متاع آرزو از زان گنی مطلب گران سازی

ز جام لاله می نوشی بشاخ سرو همدوشی — ز رنگ گل حنا بندی عجایب شوخ طنازی

نگه با سایه

نگه با سایه مژگان بجنگی لاله گون رنگی — رقیب آسا بعاشق سرگرانی با نمود طنازی

بت شوخی هوس پرور بلای برهمنی — کله بر طرف سر کج مست بند قبا بازی

ادا فهمی سخن سنجی نظرت بی بی نجی

چمن پرورده حسنی ستم خو کرده نازی

بگرد رنگ و بو چون غنچه تا کی از هوا گردی — بشوی از خاطر پریشان ازین ره بلبل حیران گردی

بود دنیا سراب بدعا دنیا پرستان را — ده هر رو مطلب دیگر اگر مطلب ... گردی

گنی در خاطر روشن ضمیران بجا باشد — توانی گر چو عکس خویشتن از خود جدا گردی

بشو دست از تعلق تا قدرت یکجا نماند — بشوی آب گهر بهتر که آب آسیا گردی

درین صحرا که از خار علایق راه بسته است — دلیل رهنوانی شد اگر بید عصا گردی

نهان شو از نظرها تا نگردد تیره اخترت — چرا در چشم مردم همچو میل توتیا گردی

بیعنائی نشاید عمر را بیجا تلف کردن

شود روشن در ایامی که محتاج عصا گردی

مرا آن کلک اشتی افسون ... موسیقی — ... سوخت چون شمع ...

زواغ حسرت پرواز گلها ... — که از افشاندن نالم قفس را چتر طاووسی

دو می برد اشفته از منزل شناسی ... — ... خار راه کعبه از گلبانگ ناقوسی

امیدم سنگ راه کعبهٔ مقصود می‌گردد    زپا هر جا که افتادم زدم فال زمین‌بوسی

وفا رنگ تظلم بر نتابد موسوی ترسم    که خون بسملم گردد حنای دست افسوسی

رسا افتاده از بس نشئه ابهام از چشم جادویی    برنگ تاک هر عضوم ز مستی سر [illegible] سبوئی

بدل افکنده آتش بار زلف عنبرین بویی    چراغی نذر این بتخانه آورده است هندویی

زدم مستانه خود را بر صف مژگان بدخویی    رفیقان همتی یاران دعایی همدمان هویی

ره وحشت چو سر گردی مشو از تیغ رو گردان

که با زخم نمایان نیست نقش پای آهویی

دلم را برده مویی [illegible] زادهٔ مه‌رویی    ببستی چین چین که بندی دود دامن [illegible] گیسویی

زهر عضوم زند خوناب دل حسرت نگاه [illegible]    کبابم کرده آتشباره بر خاکستری [illegible]

بصد خمخانه کام حسرتم گر پر شود خوب است    خمارم نشکند ساقی بده مینای [illegible]

تو و رخساره‌ای با مهر تابان دست بر دوشی    من و وحشتی ابر نو بهاران دوش بر دوشی

کسی چون خنجر بر دهد هوش شام نومیدی

نمک بر زخم دل پاشید مهتاب بناگوشی

نجوت اینچنین گنج همرهان در حشو کاهی افتی    اگر یابیت بلغزد کی نظر خویش می‌افتی

بنوم

بچند بر جنون ره که رای صباحی دارد    چرا دنبال عقل نا صواب اندیشی افتی

سفالین کوزه باش از بزم شاهان دور اگر باشی    مشو جام جم از طاق دل درویش اگر افتی

ببین بر یک نظر بر رجعت اقبال دنیا کن

همان قدری که وا پس مانده باشی پیش اگر افتی

تو نقد دل گنجی تو بیا و جان نمانی    تو ز چشم ما نهانی تو بیا [illegible] نمانی

تو بهشت جاودانی تو بهار بی‌خزانی    تو چه گوهری چه لعلی که به بحر و کان نمانی

تو همان خدا ترسی که بکلبهٔ فقیران

همه وحی اگر بیاید که بیان بیان نمانی

کجا رفت آنکه لطفی در لباس ناز میکردی    بتقریب دیدن نامه‌ام را باز میکردی

ز برگ گل چها خوناب حسرت میچکاندی شب    چو شمع لبها را گاه از شعله آواز میکردی

دل دیوانهٔ ما را چه زود از راه می‌بردی

بزنجیر معنبر زلفی که پابند از میکردی

نظر بر گریهٔ مستانه‌ام کردی نمی‌کردی    شراب جلوه در ساغر آغوش [illegible] میکردی

کنون از آتش حسرت کبابم تا بدامانی    که گاهی میزدی دامان و گه خاموش میکردی

بدرس حکمتت از انقدر رفتی سرت گردم    بچه [illegible] که حدیث غلط هم گوش میکردی

بُرد از راه مرا عذر تغافل خواهی — چشم شوخی نگه نامه جا همراهی

دم بگزنگی اغیار زند شمشیرش — افتد ش ساه اگر بر سر عاشق گاهی

گر در راه تو سبکروح تر از برگ گلست — هر قدم ریخته طرح شهها دلگاهی

خنده زیر لبی چاشنی ناز کنی — چین برابرو زنی و بند قبا باز کنی

بوی گرمی بپسندد دل اگر بنمائی — نفس سوخته را شعله آواز کنی

می پر روز طپش نشه دیگر دارد

چند بر بسمل ما تهمت پرواز کنی

چنان برهم زد اوراق چمن را جلوه آزادی — که هر برگ گلی شد در نظر بال پریزادی

بردن رفت از کف طاق عنان محمل شوقم — بطوف کعبه دل میرود حسن خدادادی

خیال صفحه رخسار جانان کرده گلشن را

نه هر منقار بلبل در بغل طومار فریادی

چه خوش باشد که بگشایم بروی گلرخان چشمی — گلی چون جام می بر آب در بزم جهان چشمی

کند گر حلقه زنجیر ترش استخوان من — سراپا شد همان بر زد می آن ابرو کمان چشمی

چو نقش پا بخاک رهگذارش واکنم گاهی — کهی چون حلقه در با نهم بر آستان چشمی



تو هم زبانی بیک نظر چه میدانی — طپیدن دل و آه سحر چه میدانی

هنوز زلف بکف تو نیامد پیچ و خمهاست — تو شانه تابی موی کمر چه میدانی

درون خانه بسر برده همیشه چو عکس — ز پا فتادن بیرون در چه میدانی

ندیده گل روئی که بیخبر گریم

گلاب پاشی مژگان تر چه میدانی

تا گل کار با این عمر مستعجل چه می آید — رمیدن چون یکقدم باز است از منزل چه می پرسی

دل از داغ محبت گر تهی شد ناله بی برزیست — ز مجنون کن سراغ لیلی از محمل چه می پرسی

ز زهد خشک خواهی فیض عرفان صد رهت گفتم

که این راز دل دریاست از ساحل چه می پرسی

نقاب آرزو کاوش از عذار دل برافگندی — بجنبشهای مژگان بر رگ جان نشتر افگندی

بود زلف بکف زنجیر دلهای وفن را — شود هر مو رگ یاقوت چون بر اخگر افگندی

دلم در خاک میلرزد بیاد گوشه چشمت

ز مشت برده می ترسم که شور محشر افگندی

چند راحت طلب از دولت دنیا باشی — تا بکی سایه نشین پر عنقا باشی

نقد هستی چو گهر در گره قطره مبند — دست ازین آب بکش تا همه دریا باشی

چو خلف وعده با این شوق عالم گیر میکردی
به استقبال می‌آمد زمان گر دیر میکردی

علاج اضطراب من بجز زلفت نبود ای شب
که خواب از دیده‌ام میجست اگر زنجیر میکردی

دل را ز خم طره دلدار چه جویی
گم کرده خود را ز شب تار چه جویی

گر یار مجالان نقش وفا سکه دل است
نقد است متاع تو خریدار چه جویی

شبنم را از پی گرو روز روشن ساختی رفتی
مرا با صبح کم فرصت بجنگ انداختی رفتی

عجب نقشی زدی در نرد مستی موی افراختی
دو عالم را ز کف چون کعبتین انداختی رفتی

خوشا بهشت اگر روی نمایی
لاله زار قدحی یا چمن مینایی

ما ز عریانی خود شکوه نداریم که هست
بی سرو پایی ما خلعت سر تا پایی

ای خوش آن شب که ز بی باکی نقاب اندازی
ماه اگر دیر برآید تو نقاب اندازی

فتنه انگیز بود بسکه لب شیرینت
در میان می و ساغر شکر آب اندازی

بسامان

بسامان محبت ای هوس تا چه مغروری
نه داغ حسرتی بر کف نه بر دل زخم ناسوری

نهفتم در دل از شوق تو چندان آتش حسرت
که هر تار کفن شد بر مزارم شمع کافوری

چه غم گر آتشین خوی چو من پروانه داری
دلت سنگست اما انجمن دیوانه داری

خرامت میکند هر خاره را موج صهبایی
سرت گردم عجایب شیوه مستانه داری

فیض از آن ساعد پر نور ندیده است کسی
حاصلی از شجر طور ندیده است کسی

خط مشکین تو این رسم نو آورده برون
ورنه در خرمن گل مور ندیده است کسی

ز صحرای جنون می‌آیم و دارم ره آوردی
بطوف دامنم گرد بادی ذره گردی

بیادش آمدم آخر ز تقریب فراموشی
کشیدم حلقه در گوش فغان از مهر خاموشی

در چمن سوختم از رشک چو در کلگشت گلها
جهانی به رنگ قبایی که تو در بر داری

بخونم دامنی رنگین نکردی کام خود میکردی
ترحم را خجل از منت بیجا میکردی

تعالی الله زهی شیرین پسری
نزاکت هی رعونت کمر

زد آهم چتر بر گردون و اشکم خیمه در هامون ... دل اندر راه سراغ یار گیرد دیده از راهی
چه خوش باشد که یک شب آیم و بینم چشم گریانش ... کشم در رشته نظاره مرواریدِ غلطانی

## رباعیات موسوی خان

ای چشم رسل فزون نگه از همه ... مقبول جناب قدر بیش از همه
چون آخر نقط انبیا نتوان گفت ... بعد از همه چرا که پیش از همه

ای آنکه ز دست حرص و آز آزادی ... پابند غرور و نخوت بسیاری
از روز ازل خویشتن چو بودی آگاه ... بایست نخود انیهمه زان بنیادی

آیینه بکف حسن پرستی دیدم ... چون روی ستاره پشت دستی دیدم
چشم سیهش ز باده گلگون شده بود ... آهوی حنا بسته مستی دیدم

ما از خوشاب صدف ... یکجا دیدم ... نقصی ننهد اگر بخاک افتادیم
ما را نبود زیک یا گله
مانند گهر یتیم مادر زادیم



اشکی که مرا ز چشم نم دیده برفت ... لخت دل من بود که غلطیده برفت
در هجر تو اینقدر مرا شد معلوم ... کز دل بره دهر آنچه از دیده برفت

آنان که بیکی بخت صاحب تاج اند ... مردود غم الطمع و ازواج اند
گر راغب اشتها و گر عاشق باه ... حاصل که باحتیاج هم محتاج اند

## قصیده شمس المناقب موسوی خان در مدح شاه مردان

شبها ز شور ناله زارم عجب مدار ... در گوش منبه گر نهد از صبح روزگار
از بس فشرده پا به الم کوه های درد ... گردم چو خاک راه نخیزد ز من غبار
روزی که داد غم به بستان گریه ام ... از لخت دل گذاشت مرا لوح در کنار
آیا چگاه گیست غبارم که هر نفس ... باد دنباوی دل مجروح من فکار
آتش ز مارم ار بته پای خون سپند ... هستم همیشه بهر چه نالان و بیقرار
سعی اینقدر چه بود فلک در شکست من ... نه عهد یار بودم و نه توبه بهار
تنها همین نه چرخ مراد اع کرده است ... خلقی در آتش اند از این شعله بار
هر اختریش داده و بر دوخته است ... از بس ستاره سوختگی دارد انتشار
هرگز نیافت کار کسی صورت از فلک ... در آب تیره عکس چسان کرده آشکار

از بس گسسته است و بهم باز بسته است | دست قضا ز جنبی این بختیان مهار
پیوسته عیش و ماتم دوران بیکدگر | از پای خم بود قدمی تا بپای دار
کی وا شود ز پنجهٔ خورشید عقده‌ام | کاری نمی‌گشاید ازین دست رعشه‌دار
از کین همرهان چه شمارم که بارها | برگشته‌اند [illegible] پیچ کوهسار
یا آنکه کرده‌ام بد و نیک دهر صلح | با گل چو رنگ چو شبنم و با سنگ چون شرار
چون اشک که را نشناسم بچشم خویشتن | گیرد ز من بیک مژه برهم زدن کنار
با اهل زمانه چو اهل زمانه نیست | دست آنچنان ز شعله نسوزد که از شرار
محکم شد [illegible] رشتهٔ الفت که میزند | بر روی هزار جا گره از کینه روزگار
رنجانده بسکه همنفسان را بیکدگر | افکنده در میان عزیزان زبس غبار
بر باد شفق زده از صبحدم | الماس صبح را ز شفق کرده لکه‌دار
بودم شبی که رشته بجائی که کس مباد | چون خار با سموم و چو دل در هوای یار
من دفتری گشوده بمقدار آسمان | گردون بکینه‌ام کمری بسته استوار
داغی [illegible] اندکی [illegible] دل | خوابیده چون پلنگ بی امان کوهسار
اعضا تمام زخم و نمکسود سر بسر | قامت خمیده چو شاخ شکوفه‌دار
[illegible] دل سوای درد کسی را نبود راه | کس غیر غم بخلوت خاطر نداشت بار

هر دم سرشکی از قدحی میکشیدمی | فریاد هر نفس ز وحشی مینواخت تار
[illegible] که زبی ثباتی اطوار آسمان | تا که زبی نظامی اوضاع روزگار
آواز در برآمد و گفتم که کیستی | گفت آنکه دارد از تو داغ دیدن تو عار
این مژده چون رساند بگوش دلم امید | بیرون دویدم از خود و رفتم خیابان نگار
تا او ز پای من بدم [illegible] | افتاد بلکه پیشترک چند مره وار
گم کرد ز اضطراب دلم راه پیچ و تاب | با آنکه رفته بود دوران سه هزار
با خویشتن پس از نفسی چند کامدم | کردم دو دیده باز بدیدم [illegible] نگار
چشمی سیه ز سرمه رخی لاله گون ز می | هر جلوه اش [illegible] دیده دل زکار
لب آنچنان دو آتشه یار و می که برد | با خنده شعله ریز و تبسم شراره بار
دید اضطراب برده عنان سر از دست | [illegible] تلطف و از روی اعتذار
گفت ای ستاره سوخته آتش فراق | گفت ای جگر گداخته درد انتظار
احوال دل گذشت چسان در زوال دوست | چون بود حال دیده جدا از جمال یار
گفتم کی ای سلوک تو تعلیم آسمان | گفتم که ای جفای تو [illegible] روزگار
کاری که کرد فرقت روی تو با دلم | آتش نمیکند بخس و باد با غبار
هر شب غم من ز دست تو دارد شکایتی | چون ارغنون لبالبم از ناله [illegible]

پیغام راز کوش نهفتن چه شنوده بود | لب را ببوسه یاد نکردن بیک کنار
خندید و گفت گرچه تراحق بجانب است | لیکن همیشه بود چنین رسم روزگار
حسن است و سرکشی و هزاران غرور و ناز | عشق است و ناتوانی و صد عجز و انکسار
با آنکه هست شهرهٔ آفاق نظم تو | با آنکه هست شعر تو مشهور روزگار
هر کو نخوانده غزل خویش من بکن | نه داده مسودهٔ خود بیادگار
گفتم بآن نهال دل خونچکان ثمر | کای عندلیب گلشن حسنت چو من هزار
بوئی نبوده رسیده بنصر و بوعلی | زان گل که ساخت جیب ترا رشک لاله زار
بر حالت تهمتن صاحب سخن فخر بکند | کی لایق است این که کنم شاعری شعار
این تهمت است بر من و بر دودمان من | زین شهرت است ننگم و زین نسبت است عار
لیکن ز بحر فطرت من چند گوهری | آورده است موجهٔ توفیق بر کنار
در مدح سروری که ز جاروب درگهش | سازند اطاقهٔ قیصر و خاقان بافتخار
شاه ولایت آنکه بحکم گدای او | گردد لبان کاسهٔ دریوزه روزگار
ذات علی که موجهٔ دریای رحمت است | در تنگ ظرف ذهن نگنجد حباب وار
کار جهان بره نرود بی رضای او | در دست اوست بختی نه چرخ را مهار
دوزخ نگاه منقبتان جناب او | رمزیست اینکه شیر ز آتش کند فرار

از

افتد بپایی از دم تیغش سر عدو | همچون ز رگ سحاب که گردد تگرگ بار
پرسیدم از خرد که بگو تیغ بوتراب | دارد دو سر برای چه گر واقفی ز کار
گفت آن زمان که جامهٔ تنگ وجود را | دست قضا برید بر اندام ذوالفقار
از اشتراک نوع تیغی که زد عدو | جز تارک مبارک آن لطف کردگار
خشمش چنان گرفت که خود را دو نیم کرد | با جان دشمنان علی تا کند چه کار
گفتم خلاف گفتی و این محض افتراست | این هر دو را اگر از یک جنس اعتبار
با خاک تیره آب گهر را چه نسبت است | شمشیر برق را چه قرابت بود بخار
خواهم که با تو گویم ازین راز شمه | این نکته بشنو از من و در دل نگاه دار
شق القمر چو معجز دست رسول بود | شق الانام از کف حیدر آشکار
اینک ومید از افق غیب مطلعی | کاندر مصر عش هنر تیغ آبدار
ای آنکه هر دو کون بتائید کردگار | در قبضهٔ تصرف آمد چو ذوالفقار
گشت از سجود خاک در تو جبین تو | پیشانی سپهر ز خورشید داغ دار
کلکم آفرین ز جهان آفرین شنید | روزی که شمع نخل ثنا داد بود بار
از بس غبار جود تو فوت گرفته است | زیسم علاقه بگسلد امکان ز افتقار
از ماه و مهر دو کاسهٔ شیر و شکر برد | هر روز و شب ز خوان تو چرخ [illegible] خوار

مهر تو شحنه‌ایست که گرنی المثل خورد　　فیروزهٔ فلک ز سر انگشت او فشار

بیرون جهند از چمن چرخ اختران　　چون سنگ آتشی که برارند از شرار

عدل تو کرد منع ستم پیشه تا ز ظلم　　اضداد را ز حکم تو با صلح شد قرار

هر مار زخم که خفته در آغوش اخگری　　چون استخوان که گم شده در دانهٔ انار

جانها فدای خاک رهٔ دلدلت که هست　　بوسه بپیش بکسر کردن روزگار

گیتی نورد و برق تک و آسمان مسیر　　مه نعل و آفتاب سم و کهکشان جدار

نعلش ز در آتشست ز رفتار گرم خویشتن　　نبود عجب ندارد اگر هیچ جا قرار

ای ابر ز این ز نقش سمت طرح گلستان　　وی در هوا ز جلوه تو فیض نوبهار

برق آتشی است ... پس از کاروان بجا　　از منزلی که سرعت سیر تو بسته بار

خیزد ز سنگ شعله بجای شرر اگر　　آتش عنان بدامن کوه ار کنی گذار

آن ابر فیض بار که از یمن نام او　　آورده باغ طبع من این تازه گل ببار

ای سروری که جا نکند با صفت انحصار　　وصف تو در بیان چو بذهن آفریدگار

از نیل چشم زخم نیابد بدیده کم　　در جنب کبریای تو ... نیلگون حصار

بی شبهه کار پنجه خورشید میکند　　در گلشن تو برگ خزان دیدهٔ چنار

از بیم شب طلوع کند ز آستین گفت　　گرد ... پر تو ... بسکه شد مسار



چون چینه‌دانه که برآرد ز پنبه اش　　آید برون ز خانه او نور مستعار

انگشتری که داد بسایل عطای تو　　بودش جهان بزیر نگین آفتاب وار

از فیض قرب اسمی آن خاتم است و بس　　خاتم که اینقدر بکرم یافت اشتهار

خواهم مرا که تو مجاور شوم شها　　زان پیشتر که مرگ بباد دهد غبار

آرد خمار بادهٔ عصیان چو درد سر　　صندل بجبهه مالم از آن خاک رهگذار

تا کی کند بهم دلم کسب تیرگی　　آئینه را چو زنگ رسیده است زنگبار

بیجان کند چند به توفیق راه شها　　برگردم به نیکی و زین مجلسم برار

من کیستم که تا ز مدیح تو دم زنم　　چرخ ز آستان جلال تو یک غبار

قدم شده ز بار گنه خم ولی سرم　　نزدیک شد ز سجده آن خاک رهگذار

تا نیست رسم دوستی چرخ را ثبات　　تا هست کینه جوئی افلاک برقرار

باشند دوستان تو در دهر آنقدر　　کاندر دل محب تو از دشمنان غبار

قصیدهٔ دیگر در مدح امام علی بن موسی الرضا　　شمس المناقبش لقب آمد ز اهل طبع　　چون یافت این قصیده در آفاق اشتهار

مدار چشم ز ارباب عالم فانی　　بدست دیو مده خاتم سلیمانی

مدار چشم ... زیران مصر حولی را　　مساز یوسف جان را بجنس ارزانی

۱۶۲

ز تن برآور تا هست رشته بر جا / که در زر عیب بود در لباس عریانی
چه کامرانی ازین بیشتر تواند بود / که کام ما همه را از حریم دل رانی
ثمر ز ریختن آبرو چه خواهی یافت / جز این که پای بگل بیشتر فرومانی
هزار دانه امید میکنی در خاک / نگر دخواهش اگر دامنی بیفشانی
بجا لعنت پناه آر از غم دنیا / که از تو بگسلد این بند را به آسانی
براه عشق کسی پا [illegible] نمیدهد اذن / ز جاده دم تیغ ار گذر کنی دانی
بساط عشرت این بزم دیدنی دارد / اگر سری بکشی یکشبی به پیشانی
رسید صبحدم امروز بر سرم دلدار / ز باده غبغبی رشک لعل رمانی
شکیب خصم چو بیش برشک میبالی / حجاب سوز چو برق نگاه حیرانی
نه غمزه اش شده قانع بعقل تارانی / نه جلوه اش شده راضی بعقل تادانی
عنان کشید بلطف و خطاب کرد بمن / که ای خرابه سیل بهار گریانی
چو عکس صورت لیلی بدیده مجنون / درون کلبه تاریک تابکی مانی
بسر باغ بیا در رکاب جلوه من / هوا خوش است و چمن سبز و باده ریحانی
چو من ز روی عرقناک تر کنم گل را / تو داغ بر دل بلبل نه از غزلخوانی
بخنده گفتمش ای نوبهار عمر ابد / همیشه با خیال تو [illegible] مستانی



مرا بکلک چو زین ضرور شکار است / رخ تو و گل و گلزار را بهم ارزانی
ازین جواب برآشفت و گفت از سر ناز / ببخت خویش چرا پا زنی ز نادانی
بود چه شغل ترا بهتر از رفاقت من / چه خوشتر است گدا را ز تخت سلطانی
ز نور چشم گریزان که دیده اعمی را / کدام مور کند ننگ از سلیمانی
ازین فضول نصایح چو کرد مغز گفتم / نگاهدار عنان کاعتراض نتوانی
بران سرم که بمدح امام دین گویم / قصیده که چو ممدوح نبودش ثانی
شهی که موسی عمرانش [illegible] بدر / شهی که بود بهمتی علی عمرانی
صریح تر برش نام گرچه بی ادبی است / ولیک سامعه را راحتی است روحانی
علی موسی جعفر که جز محبت او / [illegible] غایی وجود انسانی
زبسکه هست خراسان زمین بمقدم او / [illegible]شته مهبط انوار لطف یزدانی
عراق در عرق شرم و آتش رشکش / بجوش رفته فرو چون تنور طوفانی
زهی لطافت آب و هوای آن مشهد / که هست گلشن فیض بهشت امکانی
گر کیمیا [illegible] در آن خاک زنده ابر است / دران دیار [illegible] حالی
مرا که [illegible] بخاک آن دیار است / عقیق از یمنی لعل از بدخشانی
[illegible] نمایم [illegible] شاه / زکف مبادر و ز فرصت [illegible]

ستودن در و دیوار باغ کی دانند | ز عندلیب بود وقت گل خوش الحانی
تمام تن چو صدف گوش باشم ار بخنم | که باز میروم اکنون بگوهر افشانی
زهی قصیدهٔ مدح تو صبح نورانی | ز وصف روی تو خورشید مطلع ثانی
ز فقر حاجت ذاتی برآمد اعراض | ز بسکه کرد عطایت جواهر افشانی
ز نسبت است بدست تو ابر را که سحاب | ز گریه دگری میکند درافشانی
کف ترا ست بدریا چه ربط اما که بحر | گرفت دانه خود را ز ابر نیسانی
فلک بدرگهت آید چو سایلان هر شام | که توشه بردار از فیض عام احسانی
نهند در بغلش خادمان درگه تو | ز مهر گردهٔ نانی ولیک پنهانی
تمام روز همان قرص نان بود به روز بیش | کند بدست دگر باره کاسه گردانی
نشست جبههٔ خورشید از شفق در خون | بخاک درگهت از بسکه سود پیشانی
هم آستان تو عرش مجید را اول | همت حدیث کلام مجید ربانی
گشوده بال در آن روضه جبرئیل نشست | که حافظان تو سازند رحل قرآنی
غبار کوی ترا کحل چشم دل گفتند | که نور دیدهٔ روحانی [illegible] جسمانی
کسی که ذرهٔ مهر تو نیست در سر او | [illegible] پاک شد از جام نشئه فانی
[illegible] از مدیح تو طبع مرا آنچنان روشنی | که مهر انور [illegible] خوانم [illegible] خاقانی

زجهد ها

ز جهد ها که مرا بود با خدای جهان | اجل نبرد اگر رشک سست پیمانی
برای هر کف خاکی ز آستانهٔ تو | که هست با من شان ربط جسمانی و روحانی
هزار مغفرت برم از گریه گهگیری | ز بحر معذرت و سیل پشیمانی
بلطف خویش امیدم را تو دانی و من | که تا کجاست خدایا تو نیز میدانی

قصیدهٔ دیگر از فطرت

نگذرد صاحب جمالی بر روی مدار | تا ز بخش [illegible] دیده میخواهد درخت میوه دار
گر نباشد وصل خوبان زندگانی مشکل است | عمر بی آغوش جانان نانست بجای کنار
چرخ اگر خواهی نسازد خون عشقت را ببر | چون حنا پیوسته سر از پای خوبان برمدار
تا نبیند داد اگر بر گرد سر گردیدنی | نیست ایمن از حوادث همچو شهر بی حصار
بسته ام شیرازهٔ اوراق نفس را باز آه | کرده ام پیوند عمر خویش را با زلف یار
نیست در سر همتم را آز روی تاج زر | کرده ام سیمین تنی از مال دنیا اختیار
پشت پا بر اسباب عالم کرده ام حرز دوست | [illegible] ام دست از هوسهای جهان غیر از نگار
مفلسی ام چو خورشید زر بنامش | مصر عشق [illegible] سرو قد او [illegible]
ای ز باغ شعر از وصف جمالت لاله زار | [illegible] کتاب غمزه از خط رخت فصل بهار
نیست [illegible] ترا [illegible] جا [illegible] کند | سایه مژگان بچشمت سرمه [illegible]

آسمان پیش رخت آیینه داری میکند | وقت مستی از شفق از صبح میکام خمار
خود نمائیهای باغ امروز از بالای تست | نیست الی روی طاقی احمر گل را عذار
سرو خاکستر نشین شد از برابری قد تو | تا چه آید بر سر افتادگان این دیار
رعشه پیدا میکند ناچار دست باده نوش | نرگست در شوخی مژگان ندارد اختیار
عکس [illegible] جاده را مینای پری میکند | چون شوی مست شراب ناز بر گلگون سوار
چند از رخش قمر سیمای گردون بگذرت | الکه مسکین دبیک پیشی ز دور روزگار
گرد راهش شوخ تر از سرمهٔ چشم بتان | دلنشین تر جلوه اش از جنبش مژگان یار
هر چه بهامی که چون آید بجستن میکند | اطلس افلاک را نقش سم او بوته دار
عمر جولان ابرشی گر زگرم خیز بهار | راهش [illegible] فی المثل بر کوچه بند روزگار
گر بگیرد در رکیبش چون خرامش [illegible] | می برد در یکنفس بیرونش از حد شمار
تا بود لیلای شب در محمل گردون نهان | تا بود شیرین خورشید از شفق گلگون سوار
نور در چشم کمانش [illegible] باد | باشدش دامان زین از خون صید لالهزار

قصیدهٔ دیگر نا تمام

شد روان قافلهٔ اشک و زمن نالیدن است | گرد این راه مگر سرمه آواز در است
آنچنان قامتم از بار غم عشق خمید | که عصا نیز گرم هست ز خار کف پاست



ناتوان بسکه شدم میکند از جا آهم | نالهٔ من بنظر فاخته رشته بپاست
آب بر داشته از آینه ابر مژه ام | عکس روی تو ز هر قطرهٔ اشکم پیداست
باش ملدار و مزن شانه بکاکل نهار | زلف را نقطه بود لازم و تشبیه خطاست
میکنی با دگران وعده و من منتظرم | سوختم ز آتش رشک و طمع خام بجاست
گله ها هست ولی پیش تو گفتن عیب است | شکوه بسیار ولی بر تو شمردن بیجاست
گر غم هجر تو بگداخت دو روزی با من | در میان [illegible] هجران تو می آمد راست
طره بر شکنت رنگ تغافل میکرد | نرگس کم نگهت عذر تغافل میخواست
چکنم آه که هجران تو طاقت کاه است | چکنم وای که درد تو تحمل فرساست
بسکه از نکهت زلفین تو مدهوش افتاد | بوی گل آینه پیش نفس از باد صباست
تا یکی بسمل ما بردم تیغ تو طپد | این مروت کسی چند بگویم بیجاست
بی نسیم سر زلف تو گلستان نشکفت | موج گل نقش نگین تو بود نام خداست
نکهت مشک سر از ناف نیارد بیرون | از تو ترسیده ز بس چشم غزالان خطاست
[illegible] رخ تو مهتاب فکنده است بسنگ | پیش بالای تو افتاد قیامت برپاست
مژدهٔ آمدنت از که شنیده است چراغ | غنچه انداخته دستار ز شبنم که هواست

تمت تمام شد کتاب دیوان فطرت بحمد الله تعالی و حسن توفیقه

کاتب الحروف فقیر الحقیر من هیچ مدان

اضعف من عباد الله الصمد

صفدر علی بن شیخ محمد

مشهدی

بتاریخ [illegible] شهر ذی القعده الحرام سنه ۱۱۵۲ هجری

قصیده واعظ در مدح شاه ولایت

دل خانه ایست یاد خدا کدخدای او … سر از محبت همه گشتن هوای او

سقفش شکسته کی ز منش فتادگی … از جار موج حادثه دیوارهای او

سنگ ملامت است اساس عمارتش … دست دعاست کنگره عرش سای او

نگشوده اند روزن او جسم داغ عشق … ننهاده اند جز بطپیدن بنای او

[illegible] شدن تو ز جهان گنج خلوتش … یکتا شدن ز هر دو جهان [illegible] بنای او

زیر و بمی و بستر و تسنیم … لطف خدای عز و جل متکای او

دربان اوست حیرت [illegible] … خاشاک [illegible] همه رفتن جفای او

از مرکه

از مرگ حرص و آز نبود جنبش آن سرا … از زادن هوا و هوس بهاء عزای او

از دوده عداوت و جهلت ظلمتش … شمع محبت آمده ظلمت زدای او

یعنی محبت شه کونین مرتضی … کافراشت دست حق علم لافتای او

بر هر که جباب شدی موج التفات … گر هی زدی بشورش دریا هوای او

گر جذب همتش بکشیدی فرو شدی … قارون صفت ز لنگر دامن گدای او

شمشیر خصم هیبت فشردی اگر قدم … از تیغ کوه باز گشتی صدای او

چون صعوه میبرد ز تن جان دشمنش … تا بال میگشود عقاب لوای او

افکند نام حاتم طی را چو خس بدور … تا موج خیز گشت محیط عطای او

گردیده است نیلی از ان چهره محیط … کو خورده است سیلی دست سخای او

آیینه ها ز شرم بریزند آب خویش … گر بنگرند صورت احوال رای او

بی انقیاد او نتوان رفت زیر خاک … برگشته آفتاب از این ره برای او

تنها نه زنده داشته شب را به بندگی … عمری [illegible] بیافته روز از دعای او

محروم [illegible] سایه ز خورشید رحمت است … هر کس که نیست سایه صفت در قفای او

آن سر بلند نیست که بر در نساید ش … آن جان عزیز نیست که بر [illegible] فدای او

دارم چنین عزیزان [illegible] از خویش را … تا [illegible] بدو [illegible] رو نمای او

از زهر چشم آتش دوزخ چه راحت غمم — خندد بروی من چو بهشت رضای او

اندیشه نیست از شب دیجور ما مدام — دارم چو شب چراغ زدن ثنای او

زان مدح دیگری نسرایم که می‌کنی — قادر بدادن صله‌ام جز سخای او

تا گسسته ایست ز قانون گفتگو — هر مصرعی چو نی که ندارد نوای او

واعظ چو بحث رو گسستن نهاده است — تار سخن ز ناله کجا ثنای او

شد وقت اگر روی بجواب دل کنم — همت بجود گذارم و گویم دعای او

شوقم شتاب دارد و کوتاه کنیم
این نیم جان سوخته بادا فدای او

هو المستعان

منتخب اشعار بسم الله الرحمن الرحیم میرزا محمد رفیع واعظ

اگر نه از کار محبت سرگشته اندرا — چرا بجبهه خط جبین نوشته اندرا

چنان ز حاصل خود غافلند اهل دنیا — هنوز در گل هستی نگشته اندرا

مرا کشاکش غم از تو نگسلد هرگز — ز پیچ و تاب خیال تو رشته اندرا

[illegible] عالم چه سان بشوم [illegible] — [illegible] سخن حق سرشته اندرا

چگونه خون نچکدم از کباب دل [illegible] — [illegible] آتش دوری برشته اندرا

ازبیا

از بسکه گشته تن مبتلا مرا — سازد هوای چشم بدان تو بیمار را

از بس متاع کاسد بازار عالمم — ترسم بجرم هیچ نگیرد خدا مرا

زبان آشنای بهره نبود خلق عالم را — نمک چون زدن چو زخم از هم جدا سازد دو همدم را

زگرمیهای ظاهر چشم دلسوزی مدار از کس — که بهر اهل ماتم دل نسوزد شمع ماتم را

نباشد نقص دولت بار منت [illegible]
بدوش خود کشد خورشید پایان بار شبنم را

گرد ظاهر از نقاب آن روی گلگون کرده را — سوخت غم های بصد خون جگر پرورده را

بی بصیرت هم ز فیض حسن وی بهره نیست — دیده غربال باید گوهر گم کرده را

دوست میسازد تواضع دشمن دیرینه را — خاکساری میکند جاروب گرد کینه را

دور باشی کز خدنگ غمزه او دیده ام — [illegible] بالی بجوهر خانه آینه را

بجو دست سائلان [illegible] — [illegible]

ز بس [illegible] — جواهر [illegible] سر [illegible] چشم عبرت را

زکشکول گدایی فارغست انگشت قانع شد | بگلشنی نیست محتاجت آب باریک قناعت را

رسید از اهل ایمان بیشتر آزار درویش را

گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را

نرمی میتوان تسخیر کردن خصم سرکش را | ز آب آهن برون می آورد از سنگ آتش را

[illegible] خوش حقدی با تیره روزان کنم منعم نمی دارد | که طول عمر بخشد الفت خاکستر آتش را

گر برنگش لاله باشد بدامن کوه را | چون صدا حیفست گردی سر نگشتن کوه را

عیب تو خواهی نگوید خصم عیب او مگو | کز خموشی میتوان خاموش کردن کوه را

مجنون [illegible] زخم [illegible] کش [illegible]

تیشه [illegible] میزنند از بهر معدن کوه را

تو صاف باش و مزن حرف [illegible] | که بر زبان علاقی سبو بروشنی ما

کسی [illegible] | شده است آینه دکان خودفروشی ما

چنان ز شوق ادا فهمی تو می بالیم

[illegible] که رفت [illegible] سخن [illegible] خموشی ما

بروده از [illegible] دگران [illegible] | [illegible] ابرو [illegible] کاسه زانو ما

دو دلمک

دور باش غیرتم نگذارد که بر خاک درش | جای نمی دهد هرگز این پهلو بالین پهلو را

کشته از سوز نفس [illegible] سنگ را | کاتش افکنده است در دل ناله من سنگ را

[illegible] در هر عقده سختی نهان صد مصلحت | هر شرر باشد چراغی زیر دامن سنگ را

[illegible] کردن [illegible] یکدل و [illegible] | [illegible] سنگ را

[illegible] آخر ستمگر را ستمکش میکند | شیشه [illegible] کلفت شکستن سنگ را

سخت جانان را ز مال خود نباشد بهره | از شرر هرگز نگردد خانه روشن سنگ را

نیست غیر از وصل [illegible] آتش [illegible] مرا | مرهمی جز [illegible] زخم آغوش مرا

در سرم سودای جانان بسکه با افتاده است | باده [illegible] هوش مرا

شد ز خامی در سر کار هوس [illegible] | تندی این آتش آخر [illegible] جوش مرا

در کشاکش [illegible] نهاد [illegible] سر بسر

نیست غیر از خویش [illegible] چون کمان [illegible] مرا

در نظر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چشم بستن از دو عالم دیدهٔ اینش بس است    از غبار دیدهٔ خود توتیا باید مرا

آنچه من در راه او دیدم ز رنگ کرده باد

خلعت از خاک درش سرتا بپا باید مرا

دوری یعنی نمی‌باشد درین [illegible]    خنده گل دارد دلم [illegible] الک سر خیزان کلاب

شعله [illegible] بار او را گر [illegible] پروانه شو    تا کی از خامی بگرد خویشتن گردی چو کباب

یک [illegible] آن [illegible] در عالم [illegible]    خانه‌ها کرده است ویران خانهٔ خراب

چشم او را گر به عاشق [illegible]

شعله [illegible] پروا [illegible] آب

چه [illegible] خلق گشایی دهان [illegible] حرف طلب    که ریختن آبرو است جنبش لب

بگو ز نرگس دونان [illegible]    هزار مرتبه جانکاه تر ز نرگس [illegible]

بیا که آینهٔ دل ز زنگ غم واعظ

[illegible] سیاهی شب

با جمعیت خاطر [illegible] بوده است    این درم در کیسهٔ تنگی فراوان بوده است

[illegible]    [illegible] آئینه بوده است

منت [illegible]    [illegible] احسان بوده است

کوه را از خودنمایی [illegible] یاد [illegible] است    جاده راز افتادگی سر در کنار منزل است

کاز من گر [illegible] دو عالم [illegible]    روز محشر از دوست خون خواهم که [illegible]

تا بعکس گل روی تو در چشم تر ماست    دامان پر از خون شده باغ نظر ماست

آنشب که رود از نظر آینهٔ رویت    بیرون شدن جان ز تن [illegible] سحر ماست

فرخنده همای فلک همت [illegible]    [illegible] جهان بال و پر ماست

تا نخل سرافراخته گلشن عشقیم    از غیر تو پیوند بریدن ثمر ماست

در هیچ دلی واعظ ما جای ندارد

همطالع فریاد تهی از اثر ماست

هنوز گلشن حسن تو بر سر جوش است    چه شد که سیب زنخدان چو به بند گوش است

زبان بسته نگهبان راز دل باشد    حصار خانهٔ ویران چراغ خاموش است

[illegible] چشم [illegible] اقامت [illegible]

ز خانه‌ای که شب و روز خانه بر دوش است

مرد روشن از نقص خویشتن [illegible] است    ماه بود [illegible] تمام [illegible] است

گفتگوی عشق [illegible] که [illegible]    هر [illegible] برای [illegible] است

نیست در عالم چون واعظ اسیر عشق تو — سرو آزاد و ترا هر کس که دیدم بنده است

صفای چهره گلگون او شراب دلست — خیال آتش لعلش کباب دلست

دل از کمند علایق نمی رهد بی عشق — گسستن از دو جهان کار پنجه دلست

ز ترک نسخهٔ دل زینت دگر گیرد

کشد [illegible] ماجد دل کتاب دلست

نکهت از زلف کجش شد و [illegible] هواست — شانه در گیسوی او دیوانه زنجیر خطاست

[illegible] ناقص فیض جانان کاملست — دست ما هر چند کوتاه است زلف او رساست

چون ز نخود بیرون نهی [illegible] عرض حاجتست

از تو چون خالی شد آغوش تو محراب است

کوهکن از سطر [illegible] مجنون است — پر ز عشق است اگر کوه و اگر هامون است

ظاهر و باطن بر طبق اخلاص است — هر چه در خانه بود آئینه را بیرون است

پیش پاکان همه اقبال جهان ادبار است — نخل در آتش آب پیش وارون است

کیست کو خانه خراب هوس دنیا نیست

یکی از [illegible] نشینان در ش قارون است

واعظا

واعظا کم کن نصیحت [illegible] عبث — در چشم گوهر چند کشی توتیا عبث

تاکی برنگ مردم عالم بر آمدن — آئینه شد بهر بد و نیک آشنا عبث

بگشا دان چون غنچه چشم از خواب در بستان صبح — جام هشیاری بکش در بزم گلزار صبح

در ته خاکستر شب همچو اخگر تا بکی — شعله ور کن آتش خود [illegible] دل از دامان صبح

کی بود پژمردگی را با گل خورشید دست — خورده [illegible] از جویبار فیض بی پایان صبح

هر کی [illegible] در دل از جنبش او [illegible]

زان آتش خورشید باشد جبهه تابان صبح

یار و [illegible] ز [illegible] می ماند — حرف در شهد لب او چو مگس می ماند

گیرد ش آئینه چهره ز نظاره غبار — بر رخ او نگهم چو نفس می ماند

روی خود بسکه خراشیده ام از درد فراق — خانه آئینه من [illegible] قفس می ماند

نیست غیر از سر از [illegible]

سر شوریده واعظ بجرس [illegible] می ماند

می برد فکر جهانم که ز کار اندازد — [illegible] بار [illegible] اندازد

دل ز جوی عشق شد از رحمت جو دور — [illegible] ز دریا بکنار [illegible] اندازد

نتوانم نقشی [illegible] بمانم بی او / که آن نقش به جورم چو شرار اندازد

[illegible]

چو حرف دانهٔ خالش قلم ز کو می‌سازد / ورق [illegible] افشان چشم مور می‌سازد

نبات [illegible] لعلش / نمک با زخم من چون [illegible] می‌سازد

اگر از لذت شهد لب خود باخبر گردد / لب خود را به دندان خانهٔ زنبور می‌سازد

[illegible] غزال طبع ظالم [illegible] ظالم‌تر

کمان را زه گرفتن [illegible] زور می‌سازد

ز خوی تند همان تندخو بجان آید / که هم ز تندی خود سیل در فغان آید

همانقدر که ستم میکند [illegible] / بقدر زور کمان زور بر کمان آید

زبان حال [illegible] گردد / که در دل بیقراری همنشین [illegible] میگردد

[illegible] / نفس چون همدم نی میشود آواز میگردد

[illegible] / غبار خاطر آخر در میان دیوار میگردد

[illegible] / که دشمن دل من [illegible] میگردد



سودای

بسودائی مده [illegible] اگر عاقل نه‌ای / که انسان از هوای مختلف بیمار میگردد

بجا هرگز نمی‌ماند متاع دلبری و لطف

که یوسف بصحرا اسیر و بازار میگردد

[illegible] در عالم کند / باده از جوشیدن بسیار خود را کم کند

سر برون آورد عکس از روزن آئینه / فیض صحبت میتوان از سنگ را آدم کند

فارغ از خود هر که می‌گردد فراغت میکند / هر که از خود چشم پوشد خواب راحت میکند

[illegible] / زشت رسوا میشود چندانکه شهرت میکند

نشنود حرف واعظ [illegible]

نیست کار [illegible] در الصحبت میکند

بی سبب این چرخ پیچ و تاب ندارد / تاب [illegible] ندارد

نامهٔ پرشکوه‌ام نداشت جوابی / بود [illegible] حق جواب ندارد

نیست بجز حرف دوست در ورق دل / دفتر [illegible] فصل و باب ندارد

[illegible] / [illegible] ندارد

[illegible] / [illegible] ندارد

حرف غم و شادیست ز دفتر هستی          یک سخن از این همه دل انتخاب ندارد

قدرت دست تهی ز دیوان غ [illegible] بیند

سایه این بید آفتاب [illegible]

[illegible] دیده [illegible] کس [illegible] بگردد          خاصیت سرو است که [illegible] گردد

با همت [illegible] دنیا نشود جمع          باران چو بکهسار رسید [illegible] گردد

[illegible] جهانی جان [illegible] گردد          [illegible] بر دارد [illegible] شنبد [illegible] گردد

[illegible] جوشش در دلها اثر دارد          [illegible] قطره باران در دل گوش صدف گردد

زنگار [illegible] غزل آمد [illegible] کشاهی

که [illegible] از قبض خاک [illegible] کرد

مرد [illegible] شکست خود بعزت [illegible]          خاک [illegible] و دگی بقیمت [illegible]

[illegible] فانوس [illegible] تنگ چشم          هر که دل سوز و چراغ او [illegible]

[illegible] شد [illegible] که هر خاری [illegible] شعله [illegible] باشد

[illegible] که هر [illegible] باشد



زناری ای خزان بر خود [illegible] بر کان          که عریانی دعای جوشن تیر بلا باشد

رو [illegible] چو آتش [illegible] تاب میشود          بر جبهه [illegible] گره چو عرق آب میشود

با عارض تو رنگ [illegible] رو جمال ماه          عکس تو [illegible] رخ مهتاب میشود

کی مینت کسی [illegible] بگردد [illegible]          بر عکس [illegible] آب آینه گرداب میشود

افتادگی است [illegible]

پستی و لیل قافله آب میشود

سراپای وجودم بسکه گم در عشق پنهان شد          نگه در اشک من چون رشته در تسبیح پنهان شد

چنان گرد [illegible] از هجوم گریه در چشمم          که نتوان [illegible] بجز خوابم [illegible] شد

تماشای [illegible] کشید          از نگاه تند [illegible] خنجر کشید

[illegible] [illegible] رشمع [illegible]

نیست واعظ خود نمایان را بغیر از غم حاصلی

[illegible] در دل [illegible]

گر [illegible] بر و بار          زبان [illegible] آرد بار

نه صبح رخ روی آن آتش تماشا شود روشن | گر نفس بی کرم چه مقدار خجلت آرد بار

بهم فشردن دست ضعف بس بود دلیل | که دل بحال نهادن ندامت آرد بار

ز جوی آب گل آلوده خوانده ام سطری | که آن شکوه گل [illegible] کدورت آرد بار

ز لوح حاشیه بال هما بخوان واعظ

که صبر مرد بسختی سعادت آرد بار

مست آمد با جمالی از شوخی نگو که | چهره دزدید برون از خورشید زرین [illegible]

خارج از قانون بود در پرده هم حرف طلب | نغمه از بینوایی نیست بیرآهنگ تر

عیب ما را یک جهان دوستان بر ما شمرد

هیچ کس با ما نبود از خصم ما یکرنگ تر

کی رسد حالم [illegible] آن لب ز بان غنچه دار | در دهان تنگ او حاجت بگفتار دار

بسکه دل گشتن ز بیداد زخم جانان [illegible] | ابهام از لب باز میکرد د دل [illegible] دار

[illegible] حالی ز بیرحمی [illegible] | کرامانم میدهد آن [illegible] بیدار

رشته سان آن [illegible] گل [illegible] | سنجد [illegible] که در دیده من خار دار

باد [illegible] تنگ او که داست [illegible] | [illegible] حاجت کردم کرد [illegible] گار

سایه [illegible] که آ [illegible] واافتاد | هر که [illegible] از صر [illegible] دار



عرض حال خویش را واعظ بمینائی کذار | کز حقارت مطلب ما نیست یک اظهار دار

در گفتن عیب دگران بسته زبان باش | از خوب خود عیب نمای دگران باش

از نقش بد و نیک کمینانی دل کن | بر آئینه خاطر خود آئینه دان باش

در انجمن ار دست مده خلوت دل را

چون آب گهر ظاهر و در پرده نهان باش

شمشاد چه حیت تا کند آن سرو الف شانه | آئینه کیست تا تو نهی پا بخانه اش

جز بخت من یکی بد و یاد تو بر نگشت | هر قاصدی که سوی تو کردم روان اش

راه اگر خواهی با قلیم فنا مانند شمع | طی کن او ل خویشتن را سر تا پا مانند شمع

از درون تا چند باشی تشنه آب آرزو | در برون [illegible] ز اشک سر تا پا مانند شمع

آتشین رو دلبری دارم که [illegible] ام خرام

آب ساز د جاده را در زیر پا مانند شمع

[illegible] لعل او [illegible] کوثر طرف | [illegible] مژگان شوخش با صف محشر طرف

بسکه جست او را گل با هم در روزی جنبش | الفت [illegible] اجان ز و د کرد د [illegible] طرف

بیهوشی دولت است مردن شمرد عاقل    آوازهٔ رفتن سر از هوش شمرد عاقل

اوضاع جهان دایم مانند نفس باشد    هر آمد کاری را رفتن شمرد عاقل

لب چون ز طلب جنبد در پیش کسان آنرا    بر شمع گل [illegible] دامن شمرد عاقل

ور راه خدا جویی تنگ است از آن پیوست

هر سودن مژگان را رفتن شمرد عاقل

تا تیغ تو بگذاشت بر لب زخم    باز است [illegible] شکر تو شکر لب زخم

جز شکوه بی‌جهت از لب نتراود    گر تیر تو انگشت نهد بر لب زخم

برآمد تیغ ستم پیشه قاتل    حیران شده چون دیده جوهر لب زخم

حرف ستمش را بر و لب باز توان گفت

یک لب تیغ و لب دیگر لب زخم

ز شرح اشتیاق دوست تا خود را بیان کردم    سراپا خویشتن را چون قلم صرف زبان کردم

چنان کاول شناسا بود از بس آشناگویی‌ها    من [illegible] او را [illegible] خلوت‌نشان کردم

بی رهنما براه طلب پا گذاشتیم    [illegible] راه‌روی واگذاشتیم

تدبیر [illegible] لکشای [illegible] نکرد    این کار را بدامن صحرا گذاشتیم

درون

درون چون دل بخنده و نشستن نبو بردیم    این کار را به گردن مینا گذاشتیم

تا کعبه با خیال تو [illegible] رفته‌ام    این راه را تمام به آغوش رفته‌ام

دور و دور از شد سفر بیخودی مرا    گویا به موی زلف تو از هوش رفته‌ام

زعم گر سوختم نزدیک یار مهوش خویشم    شدم خاکی که تا افتادن از آتش خویشم

چو حرف وصل گویم خویش را دور افکنم اول    برای صید مطلب تیر ز ترکش خویشم

چو رنگ خویشتن هر دم انقلاب ساکنی دارم    چو جوش باده دایم اضطراب ساکنی دارم

ز خود هر چند بگریزم همان در بند خود مانم    رم آهوی تصویرم شتاب ساکنی دارم

بساط ای ساحل غم چشم بر راهم که من کشتی    بسان جوهر تیغش [illegible] در آب ساکنی دارم

بیابان گرد ملک مستغنی ز چشم آهوانم    که از بس جستن موج سرابم ساکنی دارم

نماند پای رفتن آرزو ای من بقراری

چو زلف خوبرویان پیچ و تاب ساکنی دارم

بنقش [illegible] سخت از تاب نظر غازه کنیم    با [illegible] تازه کنیم

نسخهٔ صحبت ناز و ورزهم می باید    گر همی از سخن نافه و [illegible] کنیم

واعظا [illegible] جهان [illegible]

پوست پوشی [illegible] چو طبل [illegible]

حال ما خواهی جدائی زلف خوبان را ببین    شور حسن ار گرد هوائی موج طوفان را ببین

ریختها باید که شیدائی دلی آید بدام    پیچ و تاب حلقهٔ زلف پریشان را ببین

که تواند شدن از بزم تو [illegible] بیرون    تا تو در [illegible] [illegible] بیرون

نتوانی بکجا ننگ ستم آرزو دل را    کرده‌ام که براری ز دلم باز برون

گر [illegible] بیرون    گر بوی کباب دل [illegible] بیرون

استقبال [illegible] اهل کرم از جا    چو آهن حلقه بر در زد [illegible] آید بیرون

مکن [illegible] عاقبت خواهی    خورد [illegible] جفا از شاخ چون آید ثمر بیرون

جهان [illegible] واعظ بعرصهٔ گیتی

که [illegible] از چشم تر بیرون

خوش [illegible] آزاد [illegible]    از غم عالم بجز خود را غلام دوست کن

چون

چون در آن مجلس گذاری پا نخستین از آداب    دست رو بر سینه بنه [illegible] سلام دوست کن

هر دو عالم را اگر زیر نگین خواهی کسی    گوهر و نقش نگین دل بنام دوست کن

تخت دارا [illegible] گاه شوکت پادشاهان

بندهٔ عالم سروری از احتشام دوست کن

بهار آمد که جوش آتش گل از خون من    گل رعنا شود [illegible] جنون من

نشد نخل [illegible] عالم [illegible] بالا    [illegible] صد مجنون [illegible] آه [illegible] من

چسان دل از خم ابروی خونریز تو باز دارم    که نتواند چکیدن از دم تیغ تو خون من

ز راه عاجزان ترسیده چشم من چنان واعظ

که می لرزم بخود دشمن چو می آید بدیدن من

غم میرد در پیچش زلف سیاه تو    دل [illegible] نگاه تو

امشب گشایشی نبود چشم صبح را    واعظ گرفته اوج مگر دود آه تو

بهر جا میفروزی چهره آتش خانه میسازی    بهار من بهر سو میرسی دیوانه میسازی

به بیداری همان چشم سیاهت [illegible]    [illegible] او افسانه میسازی

[illegible] آتش [illegible] زنده با سیل بهاران    که هر سو [illegible] عالمی ویرانه میسازی

نمی آید بر آن زلف بلند از سرکشیها | کرش از استخوان سینه باشد شانه بازی

[illegible]

در کنار یار از یار است دست ما تهی | کاسه گرداب [illegible] از دریاست از دریا تهی

گر نه بتواند دل ما را از غم خالی کند | کی شود از خرج باران کیسه دریا تهی

همت تا در سر خرد خالی نگردد دل ز غم | شیشه تا پر جا نشد نتواند شدن مینا تهی

یکسر و گردن شد از ابنای جنس خود بلند | چون حباب انکس که پهلو کرد زین دریا تهی

بسکه واعظ خاکساری راحت افزا شد مرا [illegible]

خواب من پهلو کند از بستر دیبا تهی

دلم از گرد کلفت ام دیگر بیدار | ورد پیاپی و خالت آتش طور است بیدار

نظر بر حرمین جمعیت من هند است | جهان تنگست و دیده مور بر آن بیدار

شوی بر باد چون از جنبش سوی ایشان خیزی

نگاه چشم خود بین خیش تر موباست بیدار

چه دید داست آن نرگس دل از خط رنگی | گرفته پای چشم آتشش مژه ان لعل دهانی

زیاد خال او تار نگه در روح [illegible] | بگرد مرد بگرد ام چو زنار سلیمانی

نگین تنگ را چون خاتم [illegible] | [illegible] بالا افتاد [illegible]



چه آبادی طمع میداری از ملک دل ما | زهر سو بر هم زده دود آه پشیمانی

گر او راحت حواس جمع پریشان زلفش خواهم

واعظ زلف هرگز سر زلف پریشان

نیاید [illegible] گشته نرجم از حیرت روی دل آرایی | نمی گردد [illegible] دود آه در کامی

سر شوریده ما با جنون شد یک طالع | که در بالین آن هم نمی بینم آرامی

فلک هر چند چشم مهر کرد آئینه عالم | [illegible] از قامت خوشتر نهال نازک اندامی

بکن در محفل او واعظ از بیطاقتی منعم

نباشد ذره را در پرتو خورشید آرامی

[illegible] سجده درگاه تو بنود سر خاری | بی خاک درت نیست رخ هیچ غباری

دریای تو نهمانه سحاب است که باشد | هر قطره باران برهمه بر سواری

یک برگ گل از گلشن صنع تو بود صبح

یک داغ از این لاله ستان هر شب تاری

رباعیات و احوال

آئینه روی دلبران مظهر اوست | [illegible] سینه خوش نگهان منظر اوست

[illegible] حقیقت است در حسن مجاز | ابروی بتان الف نامی در اوست

جائی که کسی پی نبرد بیجائی است | روئی که نریزد آب ناپیدائی است
چیزی که نماند بکسی بی‌چیزی است | یاری که نجد از کسی تنهائی است

کس جای بدل فتاد کانرا نکند | معراج سوای عالم بالا نکند
نخل از رفعت بر آسمان سر نکشد | تا در دل خاک خویش را جا نکند

آنرا که آتش خرد ضلالت است | هر شام و سحر دیگ سخا در جوش است
هر عیب که با شدت سخا می‌پوشد | گردیده چو کاسه سرنگون سرپوش است

گفتم ز [illegible] از یار رفته است | شوق از دل و سعی طلب از پا رفته است
بر چهره چو نردبان چین‌ها دیدم | معلومم شد که عمر بالا رفته است

هر کس که درین زمانه عزت جوید | باید که ره دروغگوئی پوید
عینک ز ازدو چشم مردم شده است
گر یک [illegible] آنچه گوید افزون گوید

چون



چون دیده منشتم عطا فرمودند | محتاج بعینکم عبث ننمودند
کم بود دو دیده بهر عبرت ما را
[illegible] روی در دیده هم بران افزودند

انت اسملی ایوم ام خا ... انی یلا وکیکم
انی سنقا فتال مرء اند اوا ... بجرب

لصوفو ... ال انت اسمی ... تلی امال ف
... یا شیتال ... الله تعالی ... فا
کح لا ح

در بیان حرکت سکدیلدوز و احکام و آثار آن در هر روز
حکمای ترک گویند که ستاره‌ای است که سکدیلدوز خوانند
و اهل خطا و ایغور این کواکب را [illegible] دانند و در میان
کواکب نحس او را نحس‌تر از زحل و ذنب شمارند و حرکت
این ستاره را اجتماع نیرین مقرر دارند و در هر ده روز
ابتدا از مشرق کرده دور تمام نماید و روی باین کواکب
مسافرت و سایر کارها رعایت باید و این جدول موضوع
است تا معلوم شود که هر روز در کدام طرف تمکین
دارد تا از توجه بآن جهت در کارها احتراز



لازم شمارند اما این حکم غیر منصوص و باهل نجوم

این جدول که در بیان هر روز [illegible] است از ماههای فارسی که
[illegible] جدید [illegible] در امور خاص و [illegible] نیست مگر از برای
کاری [illegible] الاختصاص و محقق طوسی طاب ثراه این
معنی را از کلام صادق علیه السلام استنباط فرموده
و در صورت نظم ادا نموده

| | | | |
|---|---|---|---|
| چهارم و [illegible] | [illegible] و دهم | چهارم [illegible] | [illegible] و دهم |
| از جانب [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] |